بسم الله تعالی شانه

تحفه احتشامی و اندرزنامه حسنی اختراع بنده ذلیل
آله سنی حاجی میرزا حسن طبیب حسینی حسنی
شیرازی مشهور بفسائی غفر ذنوبه وستر عیوبه
بالنبی و آله الطاهرین

بسم الله الرحمن الرحیم

بزرگا ایزدا کردگار منی — دمادم تو پروردگار منی
چو پروردیم خوب پروردیم — بدیها من از خویش آورده ام
تو خوبی ز خوبی امیدم شدی — نه بیند کس از خوب هرگز بدی
خرد چون بمن دادی و اختیار — سیه بخت گردیدم و بختیار
تو دانی و من دانم ای کردگار — گناهم سراسر بود ز اختیار
چو بود اختیارم مدار گناه — بیامرزم ای اختیارم پناه
امید

امید شفاعت ز پیغمبر است — که جز حضرتش از همه برتر است
محمد شهنشاه هر ماسوا — تو فرموده‌ایش خاتم الانبیا
چو آلش گزیدی ز خلق جهان — شفاعت باین بنده زیشان رسان
تو نعمت چو بر من نمودی تمام — بمن فرض شد شکر ما لا کلام
ولی حق شکرت ثنا نم کنم — که هم قاصر و هم مقصر منم
چو از عهده شکر تو نامدم — شدم شکر مخلوق آورده ام
چو کس شکر مخلوق نارد بجا — تو فرموده من نیم ز و رضا
بجا آورم شکر شهزاده — ز فر شهنشاه آزاده
بود نام نامیش سلطان اویس — که حلمش بود برتر از بوقبیس
شهنشه ورا معتمد گفته است — که گفتار او همچو دُر سفته است
مرا قرب سی سال پرورده است — بفرق سرم سایه گسترده است
بانواع نعمت مرا شاد داشت — بخاطر همیشه مرا یاد داشت

سزد شکر احسانش آدم بجا / که احسان بود دام و شکرش ادا
چو نارد کسی شکر جز از زبان / شدم از پی شکر رطب اللسان
که آرم ز خود چند بیت متین / چو بر خوانمش بشنوم آفرین

آغاز ایالت حضرت اشرف والا معتمد الدوله ادام الله بقاه

بگویم بشعبان سال هزار / پس از سیصد و پنج هجری شمار
ملک ناصر الدین شهنشاه راد / بملک جم او را ایالت بداد
چو هر لحظه لطف شهنشه فزود / سفارش بحال رعیت نمود
مرخص بفرمود او را ز ری / که آید سوی ملکت جم و کی
چو شهزاده در فارس آمد فرود / در عدل و انصاف را بر گشود

فراهم آمدن اسباب امنیت مملکة فارس

چو از حال مُلک او تفحص نمود / خرابی آن مُلک از ایل بود
خصوص ایل خمسه خصوصاً عرب / که میکرد باج از ایالت طلب
دگر

دگر ایل قشقائی آن ایل ترک / که شد مردمانش بخلقت سترگ
سپرد ایل خمسه بدست قوام / کزو ملک جم را بود انتظام
بدید ایل اعراب بگریخته / همه نظمشان رشته بگسیخته
ز شهزاده بگرفت خط امان / باندک زمانی بیاوردشان
نشانید هر یک بییلاق خود / چو گاه خزان شد بقشلاق خود
بگاه زمستان بداراب شد / وزو منتظم لار و میناب شد
چو شهزاده او را نیابت بداد / بشد نیمه فارس در عدل و داد
سپرد ایل قشقائی آن ایل ترک / بداراب خان ایلبیگی بزرگ
از او نظم یک نیمه فارس خواست / برآمد ز عهده چو بی کم و کاست
همین سال بر قدر او بر فزود / که در مرتبه میر پنجش نمود
سپس شاهزاده فراغت بدید / که در ملک غوغا نیامد پدید

وصف الحال مملکت فارس در زمان ایالت حضرت والا ادام الله مجده العالی

سه سالست اکنون ایالت کند   بملک عجم از شه نیابت کند

بزنجیر او گردن سرکشان   زند بیر او ملک عجم در امان

بخواباند چون فتنه روزگار   سلاح سلح شور نامد بکار

نه از تیغ رهزن کسی در گریز   نه با رهروان هیچکس در ستیز

وشمشیر و خنجر سخن وا مگو   بجز تیغ دلاک تیغی مجو

نه سوداگر از دزد در ترس و بیم   همه مال و گر بود زر و سیم

همه کاروان راهزن را رفیق   همه راهزن کاروان را شفیق

بود کاروان در رهها دو تلال   پراگنده اموال و آسوده بال

بعهدش نه از دزد و دزدی خبر   نه از ظلم ظالم کسی در خطر

اگر زالکی خفته کور و کر   بسر بر نهد یک طبق سیم و زر

ز اقصای جاشک رود تا رون   نپرسد کسش کین ز راست یا کس

جریمه ز مجرم چو بگرفته است   بمقدار جرمش جزا داده است

سلاح الات جنگ را گویند
سلح شور مردان جنگی است

جاشک نهایت مملکت فارس است از جانب بندر عباس و رون نهایت مملکت
مملکت فارس است از جانب کوه گیلویه
و این مقدار درازی مملکت فارس است

نه معروف گیرد نه منکر ز کس   اگر فی المثل هست پر مگس

کسی ملک جم را ایالت سزد   که از رشوه و پیشکش بگذرد

در لطف خود را چو بر من گشود   دعا بر ثنایم بباید فزود

خدایا دعایم اجابت نما   باین کشت خشکم سقایت نما

بفرق منش سایه پاینده کن   ز صد سال عمرش فزاینده کن

بملک عجم از شه نیابت کند   بسی سال دیگر ایالت کند

دعا در باره نواب والا احتشام الملک محمد علی میرزا ادام مجده العالی

بفرزند او عمر صد سال ده   ز شاهنشهش منصب و مال ده

محمد علی شاهزاده بزرگ   بخوردی همالست شیر سترگ

باوج بزرگی جبین چون گشود   شهنشه بملک احتشامش نمود

کنون عمر او بر یک و ده رسید   چو سروی که بر اوج سر بر کشید

تن و توش او را تنومند کن   همه عضو او را برومند کن

قدوم عروسش مبارک بکن
همه افسرش را تبارک بکن

بفرق سرش سایه باب و مام
بگستر که نعمت نمودی تمام

ز آغاز بازی دلش سرد کن
دو پای شریکش پر از درد کن

بهر دم در دانشش برگشای
بهر لحظه بر احتشامش فزای

در فرهی بر رخش باز کن
همه کار او را بر او ساز کن

ز ترس معلم هراسش بده
بدرس و بمشق اشتیاقش بده

قلم در کفش پر طاوس کن
خطش بهتر از خط قابوس کن

بر پیش معلم خشوعش بده
بنزد مدرس خضوعش بده

جبین معلم پر از چین نما
همه گفتنش از دین و آئین نما

بهر صبح شنبه تو طیشش بده
چو شد پنجشنبه تو غیظش بده

بچوب و فلک دستیارش بکن
بتعلیم و درس استوارش بکن

دعا آنچه باید نمودم بجا
امید اجابت بود از خدا

تاریخ

تاریخ جشن عروسی نواب والا احتشام الملک دام اقباله العالی

بتاریخ ذی الحجه سال هزار
چو از سیصد و هفت بر شد شمار

بروز دهم حضرت معتمد
که قولش بود پیش دولت سند

بجشن پسر را بصد ابتهاج
بدخت برادر نمود ازدواج

بفرمود تا جشن برپا کنند
در فرهی بر همه وا کنند

بفرموده اش میزبانی بشد
بشیر از زبان مهربانی بشد

زن و کودک و مرد برنا و پیر
مشایخ موالی غنی و فقیر

از این مردمان هرکه در شهر بود
در فرهی بر رخش بر گشود

با این مردمان بزم گردید هشت
همه هشت بزمش پر از اهل گشت

همه هفته مجلس بیاراستند
بفرش و چراغ گل آراستند

بهر روز و شب سفره انداختند
خورشهای شاهانه پرداختند

پس از جشن عرس و پس از سور بزم
که خاموش شد هر کس از شور بزم

قدوم عروسش مبارک بکن
همه افسرش را تبارک بکن

بفرق سرش سایهٔ باب و مام
بگستر که نعمت نمودی تمام

ز آغاز بازی دلش سرد کن
دو پای شریکش پر از درد کن

بهر دم در دانشش بر گشای
بهر لحظه بر احتشامش فزای

در فرهی بر رخش باز کن
همه کار او را بر او ساز کن

ز ترس معلم هراسش بده
بدرس و بمشق اشتیاقش بده

قلم در کفش پر طاوس کن
خطش بهتر از خط قابوس کن

بر پیش معلم خشوعش بده
بنزد مدرس خضوعش بده

جبین معلم پر از چین نما
همه گفتش از دین و آئین نما

بهر صبح شنبه تو طیشش بده
چو شد پنجشنبه تو غیظش بده

بچوب و فلک دستیارش بکن
بتعلیم و درس استوارش بکن

دعا آنچه باید نمودم بجا
امید اجابت بود از خدا

تاریخ

تاریخ جشن عروسی نواب والا احتشام الملک دام اقباله العالی

بتاریخ ذی الحجه سال هزار
چو از سیصد و هفت بر شد شمار

بروز دهم حضرت معتمد
که قولش بود پیش دولت سند

بجشن پسر با کمال ابتهاج
بدخت برادر نمود ازدواج

بفرمود تا جشن برپا کنند
در فرهی بر همه وا کنند

بفرموده اش میزبانی بشد
بشیرازیان مهربانی بشد

زن و کودک و مرد برنا و پیر
مشایخ موالی غنی و فقیر

از این مردمان هر که در شهر بود
در فرهی بر رخش بر گشود

با این مردمان بزم گر دید هشت
همه هشت بزمش پر از اهل گشت

همه هفته مجلس بیاراستند
بفرش و چراغ و گل آراستند

بهر روز و شب سفره انداختند
خورشهای شاهانه پرداختند

پس از جشن عرس و پس از سور بزم
که خاموش شد هر کس از شور بزم

باعث بر تالیف این تحفهٔ احتشامی

بتبریک این جشن هر شاعری   چو فرمود شعری بشد ساحری
مر این بنده را امید حتی نیز بود   که باید بدامادان را سرود
چو شهزاده جویای این راز شد   در مهر و لطفش بمن باز شد
بفرمود او را نصیحت نمای   در دفتری بر رخش برگشای
کسی مدح از تو نخواهد یقین   بیا رتبه و شان خود را ببین
نصیحت بشان تو واگفته اند   که این گفته را همچو دُر سفته اند

ستایش نصیحت و نکوهش تعریف و مدیحت

نصیحت به از مدح و تعریف شد   ازین مدح و تعریف تحریف شد
کس از مدح سود و زیانی ندید   نصیحت پذیرنده را شد مُفید
بود معنی مدح لفظی گزاف   سخنهای بیهوده گفتن بلاف
که قدت چو سرو و رخت همچو ماه   بر نیرویت کوه همسنگ کاه
بابرو کمان و بمژگان چو تیر   کنی پنجه در پنجهٔ نرّه شیر
زمشرق

زمشرق بمغرب بدست دراز   دهی گنج و قارون کنی حرص و آز
دو بازو ز فولاد و گردن ز سیم   پلنگ و نهنگ از تو دارند بیم
سرشته نه از خاک پرداخته   ز مشک و ز عنبر ترا ساخته
ترا ماه پیک است تیر دبیر   که ناهید شد چنگی بزم میر
فروزنده خورخود بفرمان تست   چو بهرام خونریز دربان تست
چو برچین خواهد شود رستگار   زند دست بر دامنت استوار
ز کیوان ترا قدر بالاتر است   ترا از همه رتبه والاتر است
بانصاف این گفتهای گزاف   همه مدح گویند و من حرف لاف
بگویم که تکلیف تو نُصحت است   نصیحت بگو تا ترا فرصت است
هر آنچه فرمود بشنفتمی   بگوش دل و جان پذیرفتمی
نشینم پس زانوی بندگی   گشایم زبان را بشرمندگی

آغاز نصیحت

بفرموده اش دفتری باز شد   بفرزند او نُصحت آغاز شد

نصیحت ز هر کس بباید شنود — جز از دشمن و مردمان حسود

اگر بشنود کس نصیحت ز من — شود میر دوران و صدر زمن

چو هر کس بهر جای باید رسید — بگوش دل اندرز ناصح شنید

تواند ز من بشنوای احتشام — ز دولت ببینی بسی احترام

نصیحت گر از دوستان نشنوی — بزودی ز دشمن قفا میخوری

بیان تلخی ظاهر نصیحت و شیرینی باطن آن

درخت نصیحت پر از پیچ و تاب — همه برگ تلخ و ثمر شهد ناب

گرانی بماند بغربال در — نصیحت باطفال دارد ثمر

خصوصاً نصیحت باطفال خود — همه عرض و ناموس ناصح برد

معذرت از کودکان خردمند

ولی انچه گفتم چو دُر سفته‌ام — نه از کودک باخرد گفته‌ام

نه شهزاده میماند اطفال را — همال است پیر کهن سال را

گشایم

گشایم چو این راز سربسته را — باندرز گویم من این نکته را

نکوهش بازی و ستایش علم و خط

بزرگی نه کس را ببازی بود — بعلم و خرد سرفرازی بود

چو شهزاده هر روزه بازی کند — بر او مطبخی سرفرازی کند

چو بسیار شهزادگان دیده شد — که از مطبخی زاده وامانده شد

نسب را چه پندار فخری ز کس — همه فخر هر کس حسب دان و بس

حسب دانش است و خرد ای کیا — عطائی بدان هر دو را از خدا

نسب آنکه گوئی مرا جد و باب — شدند از حسب فخر هر شیخ و شاب

نسب باشدت فخر شد از پدر — حسب آورد فخر از تو پدر

اگر فی المثل هر دو داری چو من — شوی همچو من فخر اهل زمن

نسب بی حسب هیچ ناید بکار — نسب را حسب میکند استوار

نسب دار مهمل بدیدم بسی — که حاجت بیاورد بر هر کسی

حبت دار حاجت نیارد بکس   برآرد حبت حاجتش را و بس

ستایش خرد و نکوهش مستی

مناط بزرگی خرد دان و بس   خرد گر نباشد چه ماند بکس

بپرهیز زان کو زداید خرد   خرد چون رود مردمی را برد

زوال خرد شد تو بی بخردی   بنا بخردی خود که راضی شدی

اختیار ساعات شب و روز برای کارها

بشد ساعت روز و شب چار و بیست   تفکر کن این قسمت از بهر چیست

بود بهره بهر تحصیل مال   دگر بهره صرف علم و کمال

بود بهره دیگرش ای کیا   که آری عبادت برای خدا

بشد بهره چارمش ای بهی   بخواب اندر آئی ز زحمت رهی

اگر آنچه گفتم نیاری بجا   پشیمانی آری بخود ای کیا

ستایش راستی و انصاف

به از را

به از راستی در جهان نامدی   اگر راستی رستگار آمدی

پس از راست گوئی تو انصاف دان   که انصاف با مردمی شد قران

بهر کار انصاف ناری بجا   خداوند و بنده ز تو نا رضا

نکوهش دروغ

ز هر عیب بدتر دروغ آمده   دروغین سخن بی فروغ آمده

دروغین سخن را نباشد ثمر   بجز روسیاهی نبخشد اثر

نکوهش سوگند

تو سوگند بیجا میاور بیاد   که سوگند بیجا نیارد مراد

قسم را تو سرمایه خود مگو   که سرمایه بد ببرد آبرو

ستایش توافق ظاهر با باطن

بباید که در کار دنیا و دین   نمائی چنانش که باشی چنین

چنین قدرتی گر بدادت خدا   نباشد همالت جز از اولیا

ستایش خوبی و نکوهش بدی

بکن کار خوب و بینداز دور — خدا در عوض ده نه صد دهد
بدی چون کنی وام گیتی شود — بروز مکافات واپس دهد

اختیار لباس

اگر جامه خواهی برو ساده دوز — تو از سادگی جامه را بر فروز
بود زینت جامه کار زنان — تو مردی چه کارت ببا زنان
مبادا کنی جامه ات سرخ و زرد — که سرخی و زردی نزیبد بمرد

نکوهش تقلید در کارها

تو تقلید در هیچ کاری مکن — مکن ریشه عار خود را زبن
که تقلید باشد ز بی بخردی — چو بی بخردی جانور آمدی
بود حیف از تو که گوئی عیان — فلانی چنین کرد من هم چنان

نکوهش تملق پذیرفتن

تملق

تملق چو گوید کسی ای جوان — مبادا که مغرور گردی از آن
تملق بود معنیش ریشخند — جز احمق نشد ریشخندش پسند
ولی من ندیدم بجز نره شیر — کسی کو نباشد تملق پذیر

نکوهش حسد قال امیر المؤمنین علیه السلام دع الحُسّاد بحسدهم

مبادا حسد آوری بر کسی — حسد چون آوری دانشی
حسود از حسد غیر آتش ندید — که محسود در کام دل ار رسید

نکوهش عیب جوئی و غیبت گوئی

بپیش همه عیب جوئی بد است — همه غیبت و زشت گوئی بد است
بگویند هم در غیابت بدی — که نتوانی از آن بدی وارهی
بگویند زشتی تو را در غیاب — که اندازدت زشت گوئی بتاب
بگویند در باره ات ناصواب — کزین گفته افتی تو در پیچ و تاب
هر آنکس که در عیب خود ننگرد — رود عیب بر دیگران بشمرد

ستایش حفظ الغیب

اگر خوب گوئی عقیب کسی — شود بنده سود منت بسی

حسود از تو گر بد بگوید عیان — ببرد زبانش بر تیغ زبان

تو آزاد را بنده ثانی کنی — باحسان گرش مهربانی کنی

بود به ز صد بنده در پیش من — که آزاد را ره کنی از خویشتن

ولی بنده خود کن آزاده مرد — که آزاده از دل برد رنج و درد

نکوئی چو با ناکسان میکنی — بود چون بدی با کسان ای سنی

نکوهش سخریت و شوخی

تو شوخی و سخریه با کس مکن — که هر یک برد آبرو را ز بن

چو سخریه از سنخ تیغی دو است — همه شوخی ار شوخ گوید بجاست

نکوهش بدزبانی

اگر بر کسی غیظ و طیش آوری — بگفتار زشتش مکن داوری

مبادا

مبادا که او پس دهد ای امیر — ببندازی از شرم سر را بزیر

مبادا که او پس بگوید تو را — بمانی ز خجلت در این ماجری

مبادا که بازت بگوید سخن — ز خجلت بیفتی برنج کهن

اگر ممکنت هست او را بزن — وگرنه بیفکن تو غیظ از دهن

ستایش حفظ زبان

اگر راز از دل رود بر زبان — شود راز فاش از زبان در جهان

چو شد فاش دیگر نباید بدست — پس زانوی غصه باید نشست

چو گفت کسی راز خود را ز بن — توان را ز نشنیده پندار کن

نکوهش سخن چینی

چو در انجمن گفته آید سخن — مبادا که او گوئی از انجمن

خصوصا سخن ز اهل دولت بود — اگر باز گوئی خیانت بود

خیانت چو شد مال و منصب رسید — برو فکر خود کن سیاست رسید

نکوهش خلف وعده

کسی را اگر وعده دادی بچیز   چو از سیم و زر باشد آن یا پشیز

تو از وعده خود تخلف مکن   تخلف برد آبرو را ز بن

نکوهش منت گذاری

چو خواهی کسی را نیازی دهی   چو از سیم و زر یا پیازی دهی

تو از پیش و پس هیچ با او مگو   چو گفتی بردی از او آبرو

نکوهش پیمان شکستن

تو با هیچکس عهد و پیمان مکن   که خُلفش بَرَد آبرو را ز بُن

چو ناچار گشتی که پیمان کنی   مبادا که پیمان خود بشکنی

مگر آنکسی با تو پیمان ببست   ببینی که پیمان خود را شکست

ستایش زبان دانی

اگر دین و آئین بخواهی فزود   زبان عرب را بیاموز زود

زبان

زبان فرانسه چو آموختی   به از هر هنر بود کاموختی

کسی گر بهر کی زبان دان شود   پسندیده اهل ایران شود

زبانهای دیگر بیاموختن
که [illegible] در خاطر [illegible] آموختن

ستایش کار خود را کردن

و نکوهش بدیگری گذاشتن

اگر کار خود را تو خود میکنی   ندامت نیاید ترا ای سنی

اگر کار خود را بغیری دهی   نیابی در آن کار هرگز بهی

چو تو زحمت کار خود ناوری   چرا زحمتش را برد دیگری

نکوهش تاخیر کارها

گر امروز کاری بباید ترا   بفردا مینداز این کار را

که فردا بود نیز کاری در آن   چو فردا شود کار شد توامان

ستایش مشورة

بباید اگر مشکلی در میان   که حیران بگرداند حل آن

جز از مشورة حل نشد مشکلی | اگر او رندش برِ عاقلی

بشرطیکه عاقل بود بیغرض | وگرنه برارد هزاران مرض

شده امر بر مشورة داستان | که جبریلش اورد از اسمان

گرفتم شدی مُستَشارِ همه | بهر مشورة پیش کار همه

تو در مشورة چشم مردم شدی | که بی تو نبینند خوب از بدی

نه اخر بود چشم هر ما و من | که بیند همه چیز جز خویشتن

چو خواهد که خود را ببیند عیان | بباید که ائینه ارد میان

چو خصلت گرفتی ز چشم ای کیا | همه چشم گردی ز سر تا بپا

قانون مکاتبات

اگر خط نویسی بکس در خفا | که خواهی کند حاجت را روا

بعنوان خط رتبه اش برفزا | کند از شعف حاجت را روا

بعنوان اگر ریشخندی کنی | عجب نایدت فیل خر میکنی

اکر

اگر خط نویسی بسوی کسی | که حاجت نداری بسوی بسی

باندازه رتبه باید نوشت | بدوزخ بود ره سپر یا بهشت

قانون بر امدن حاجات

اگر بر کسی حاجتی باشدت | شدن جانب منزلش بایدت

چو رفتی نشستی و گفتی زخویش | مبادا نشینی زاندازه بیش

که از شستنت مشمئز گردد ان | مگر انکه گوید فلانی بمان

نکوهش تقرب بپادشاهان که گفته اند صاحب السلطان کراکب الاسد

تقرب بشاه و سواری بشیر | بود تو امان ای منت مستجیر

ازیرا که شیر گرو زیرش کشد | ویا شیر نر شیر بانش درد

نرسد کس از شیر و شه ماجرا | که ناید درین جای چون و چرا

مگر انکسی کز خدا گشته رام | برِ شیر و شه باشدش احترام

سوار ار شود شیر فرمان اوست | تقرب چو جوید شهش هست دوست

زشیر و زشه باشد او در امان / که نارد جز از راستی بر زبان
ولی دیو چون راه او را زند / کشد شاهش و شیر او را خورد

اختیار خدمت بزرگان که گفته اند

برومند باد آن همایون درخت / که در سایهٔ آن توان برد رخت

کسی کز تو در رتبه برتر بود / بفرق سرت سایه گستر بود
از او بندگی کن بجان ای پسر / مذلت چو دیدی از او درگذر
چو نائی بگوید بیا عزت است / گرائی بگوید برو ذلت است
ترا گر بود حاجتی ای کیا / بذلت مکن حاجتت را روا

اختیار رفیق

اگر با کسی هم نشینی کنی / بباید ورا پیش بینی کنی
اگر زیرک است و اگر عاقلست / غنیمت شمر صحبتش قابلست
ولی شرط دیگر بود پارسا / زبان سخن چینیش نارسا

خود

خود این شخص کبریت احمر بود / ترا جانب خیر رهبر بود
برو زود زو کسب اخلاق کن / خرد را سوی مالک از بیخ و بن
رفیقی چنین گر بدست آوری / رضای پدر مزد شست آوری
اگر حاسدی نزد سعایت کند / بپیش تو از وی شکایت کند
مکن باور آنرا بقلب سلیم / نسوزد کس از بهر کیکی گلیم
رفیقی اگر بدسگال آوری / بود خوک و سگ را بر او برتری
سگ و خوک خواهند نان جوین / رفیق بد از تو برد مال و دین

نکوهش رفاقت با احمق

بیا تا توانی ز احمق گریز / نباشد ز احمق بتر هیچ چیز
که با او اگر هم نشینی کنی / بگیری از او خوی بد ای سنی
اگر خوی بد آیدت ای پسر / بتلخی رود روزگارت بسر
برو هم نشینی خردمند جو / که صحبت مؤثر بود مو بمو

بکه دوست برد بمال وگرنه شوی دوستان را وبال

اندازه دوستی

بشو بالنادوست برد بمال — وگرنه شوی دوستانرا وبال

سپر دوستی را باندازه کن — بدستش مده خویشتنرا زبن

چنان باش با او تو در یکدلی — که گر بگسلد او تو هم بگسلی

جوانی که لوحش بسی ساده بود — بسی مرده لیک از پدر برده بود

یعنی میراث

خود شرا بداد و بدست کسان — که از مردمیشان نبودی نشان

گرفتند آن ناکسان در برش — بخوردند و بردند ما فی الیدش

تهی گشت کاسه تهی گشت دست — پس زانوی غصه آمد نشست

همه دوستان از بر او شدند — چو دراج و تیهو کز آدم رمند

برفتند و گفتند از او ناسزا — که پرورد گارش دهدشان جزا

اندازه دشمنی

اگر با کسی باشدت دشمنی — عداوت باندازه باید کنی

که گر روزی آید برت عذر خواه — نباشد ترا عذر پیشش تباه

پندار

مپندار دشمن تو کوچک از آن — که پشه بپیلی رساند زیان

چو دشمن نداند که در دشمنی — رساند زیانی بتوای سنی

بپوشد یکی جامه دوستان — از آن جامه اندازدت در زیان

سپاه ار بدشمن تصالح کند — چو شب شد شبیخون بدشمن زند

ستایش صلح و نکوهش جنگ

اگر با کسی در خصومت شوی — مبادا کنی جنک را پی روی

که در جنگ هرگز نیاید بدست — که فتح آید کر آشد شکست

سخن را همه از در صلح ا ا د — بکن رشته دوستی استوار

ولی حرف صلحت باندازه زن — که دشمن نپندار دت سوه زن

چاره خصومت با دشمن

خصومت کند گر تورا عمرو زید — چه در مال و منصب چه از رشک و کید

چو دیدی کند قاضیش داوری — بر اهل دیوان کند داوری

بده رشوتی ای کیا بی خیال — که رشوه کند خصم را پایمال

ندادی چو رشوه دهی ترجمان   بَرَد خصم هم گوی را از میان

ستایش نوازش پیام آوران
و نکوهش آزردن ایشان

کسی گر فرستد رسولی تو را   نوازش بکن آن رسول ای کیا
که گردد تو را بنده تا زنده است   بهر کار فرمائیش بنده است
بپیش خدیوش نگوید سخن   جز از مدحت تو بهر انجمن
گر آزار بیند بهمدان تو   خدیوش شود دشمن جان تو

اختیار نوکر خدمت گذار

چو نوکر بخواهی یکی تا هزار   پس از امتحان کار دستش گذار
نخستین برو شکل او را ببین   بزشتی نباشد کچل یا مُفین
پس از ان ز شهر و قبیلش بپرس   چو گفت از او حرفش باز پرس
مکن خوی شهری بشهری قیاس   قبیله قبیله برو واشناس

بسا

بسا شهرها مردمش پارسا   بود دست هر یک بطاعت رسا
بسا شهرها مردمش دیو سا   نکوکار نبود یکیش از هزار
بود یک قبیله ز فرمان بری   بنزد همه شهره در نوکری
بود یک قبیله دگر بس شریر   ز خدمت کسل در خیانت دلیر
خدا گر بکس طبع عالی بداد   نجوید جز از کسب عالی مراد
چو شد خوی کس پست در سر نوشت   نجوید بجز حرفه پست و زشت
چو خوئی ز خوی دگر برتر است   یکی زه گرانست و دیگر زرگرست
یکی خوی خوش داشت عطار بود   یکی پیشه خود دباغت نمود
بیا مردمان را بحرفت ببین   یکی سخره آمد یکی اهل دین
باین شرط اگر نوکری شد دو چار   همه کار خود را باو وا گذار
خیانت چو دیدی دو بار و سه بار   ببر مهرش از دل که ناید بکار

ستایش تعیین اجرت مزدور

چو مزدور خواهی تو از بهر کار | نخستین بکن مزد او برقرار

سپس چونکه فارغ شود از عمل | بده مزد او را میاور دغل

چو گوئی برو روز دیگر بیا | برد آبرو را ز تو ای کیا

نکوهش قرض خصوصاً از احبة که اَلقَرضُ مِقراضُ المَحَبَّة

مکن وام از هیچکس ای امیر | کند وام هر مرد و زن را حقیر

بدست اجل گر گریبان تو | بود به که از وام درمان تو

چو ناچار گشتی که وام آوری | مبادا که از دوست نام آوری

تو از قرض با دوستان کن احتراز | بکن قرض بیگانه را پیشواز

چو قرض ار دهی یا بگیری زکس | بری رشته دوستی را سپس

نکوهش ضمانت گری

شد از قرض بدتر ضمانت گری | پشیمان شوی چون ضمان آوری

ضمانت چو شد ضامن افتد بچاه | شود مدعی فارغ انچاه و راه
دود

رود از پی کار نشناسدت | پس زانوی غصه بنشاندت

ستایش موعد در وام گذاشتن

اگر وام خواهی کنی ای رفیق | بود وعده در وام شرط طریق

چو شد وام بی وعده نا ردهی | که هردم تزلزل بخاطر دهی

کرا مرو ز خواهد طلبکار من | ز من وجه وام و شود عار من

و یا روز دیگر و یا ماه نو | ز من غله کهنه و کاه نو

ولی وعده گر باشدش در میان | تدارک کنی وام را بی گمان

اگر پیش از وعده اش ای کیا | دهی وام را پس دهد مر ترا

همه نیکنامی شود عایدت | شراکت بمال همه آیدت

اندازه تحصیل معیشت

برای معیشت بشو ای جوان | چو مرغ از پی آب و دانه دوان

چو کامت بر آمد برو بعد ازین | پس زانوی استراحت نشین

زر و مال خواهی که راحت کنی — بحرصش چرا تیشه بر سر زنی

مگر زر و مالی بباید ترا — با سایش جمع کن ای فتی

اگر خرج از دخل بیش آوری — پریشانی و فقر پیش آوری

اگر دخل بر خرج افزون کنی — شوی بی نیاز و بگردی غنی

چو عزت بیامد غنا را قران — بشد فقر و ذلت بهم توامان

قانون بذل و امساک

چو در بذل و امساک پا مینهی — میانه روی کن که بینی بهی

گر افراط در بذل آری بجا — بفقر و بفاقه شوی مبتلا

چو امساک در بذل آری بسر — بخواری و ذلت رسی ای پسر

نکوهش اظهار فقر و پریشانی

اگر فقر آری تو در روزگار — مبادا کنی فقر خود آشکار

پریشانی از خود چو آری بیاد — شود دوست غمگین و بدخواه شاد

قانون

قانون رفتن در انجمنها

چو خواهی که در انجمنها روی — همه همگنان را مصاحب شوی

نخست اهل آن انجمن را ببین — سپس آی و در رتبه خود نشین

شوی برتر از جای خود بی سبب — مدمغ بگویندت و جاطلب

فروتر نشینی گر از جای خویش — بخواری زنی تیشه بر پای خویش

بحضار مجلس تواضع نما — در فرهی بر همه برگشا

ترش روی منشین تو در انجمن — که در انجمن هیچ ناری سخن

چنین گر نشینی تو ای مرد هش — بگویند از کبر باشد ترش

اگر بگذرانی ز حد گفتگو — بگویند مردی بود یاوه گو

میانه روی را بکن اختیار — که افراط و تفریط ناید بکار

میاور سخن هیچ در انجمن — که ثابت نتانی کنی آن سخن

بسا راستیها بود در جهان — که نتوانی آوردنش بر زبان

همه راستیها نشایست گفت	همه دُرّها را نبایست سُفت

چو ثابت نشانی کنی گفتگو	دروغین بگویندت و یاوه گو

ازیرا که هر صدق و کذبی کجا	بود در قول و نشناسدش جز خدا

میاور خبرهای بد بر زبان	مگر خیر خود را ببینی در آن

ازیرا که اخبار بدای مهین	هر آنکس که بشنید گردد غمین

تو در انجمن هیچ بخوی مکن	چو کردی بکش چشم خود وا مکن

مبادا بگویند که رویت بمن	چو شد باز بودت بزشتی سخن

نبیند کس انگشت در بینیت	چو بیند شود تلخ شیرینیت

خیو را مینداز هیچ از دهن	که نفرت کند مردم انجمن

چو بر خوانچه و سفره خواهی نشست	طعامی بدلخواه او ر بدست

مکن دست در کاسه دیگران	بچشمت مبین خوردن این و آن

که این کار عیبی بزرگ آمده	بر خورده بینان سترگ آمده

طعام

طعام ار خوری دست خود را ملیس	که نفرت کند هر شریف و خسیس

چو لقمه گذاری تو اندر دهان	مبادا که آواز آید از آن

نکوهش تعهد کارهای دشوار

چو در انجمنها شود گفتگو	که آرد کسی آب رفته بجو

اگر جوی بالا بود آب زیر	نه مرد این کار و گردن مگیر

قانون میزبانی

بگه گه بسا میزبانی بکن	بهر میهمان مهربانی بکن

ولی میزبانی چنان کن درست	که حاسد نتاند در آن عیب جست

غریبی اگر میهمان آیدت	تلطف باو بیشتر بایدت

نکوهش کیمیاگری

مبادا که در کیمیا پا نهی	ندیده کس از کیمیائی بهی

حکیمان پس از تجربت گفته‌اند	سخنهای خود را چو دُر سفته‌اند

اگر گنج قارون و بانک فرنگ	در آرد همه کیمیاگر بچنگ

نبیند ز گنج و ز بانگش ثمر　　نه مثقال سیم و نه دینار زر

نکوهش قمار بازی

پر از کیمیائی قمار آوری　　که گاهی ببازی و گاهی بری

بده بار بازی بری گر همه　　مبادا فریبت دهد واهمه

بگوید همه مرد شست تواند　　حریفان همه زیر دست تواند

اگر باختی گویدت سهو بود　　برو غصه بر خود میاور فرود

مبادا که از وهم این بشنوی　　که وهمت نداند بجز پیچ روی

بده بار دیگر ببازی یقین　　ز حسرت برآری عرق بر جبین

چو فارغ شدی صد دایوان نشین　　بچشم خرد خرج و دخلت ببین

بایست حریفرا شناختن که اول القمار معرفة الحریف

بگاه قمار ار نشانی فرار　　بباید شناسی حریف قمار

حریفی برد دست باشد بسی　　که بگرفت مانی لید از هر کسی

چند

چند چیز بی چند چیز نپاید

بگیتی بود چند چیز ای کیا　　که بی چیز دیگر نماند بپا

ریاست کنی رو سیاست بکن　　سیاست نشد شد ریاست زبن

بزرگی هم از بخشش و هیبت است　　پسندیده این گفته بی ریبت است

بتدبیر باید ایالت کنی　　اگر مال داری تجارت کنی

وگرنه ایالت شد از دست تو　　بکم کم جهد مال از شست تو

سوار ار شوی بی لجام ای فتی　　شوی فی المثل غرق بحر فنا

تو در دوستی راستی را بجو　　نشد راستی دوستی را مگو

چراغی که روغن نباشد در آن　　نبیند کسی روشنائی از آن

چند چیز را بچند چیز علاج توان کرد

بود دردها در جهان بیشمار　　دواها یکایک بود آشکار

اگر درد غم باشدت ای پسر　　دوا صحبت دوستدان و سفر

تو از درد فقر ای پسر مومکن　　علاجش قناعت کند بی سخن

گر از دشمنت دل پر از درد شد | از این درد دل چهره‌ات زرد شد
بکن ریشهٔ دشمنی را ز بن | بسیم و زرش مهربانی بکن
چو قاضی ترش روی آورد پیش | دلت را بدرد آورد سینه ریش
ترش روئیش را بر او ورز بن | بشیرینی رشوه‌اش دفع کن

قانون عمارت ساختن

اگر خانه خواهی شود پایدار | نخستین بکن پای بند استوار
زمین را بکن تا رسد خاک رست | که ستواری از رست آمد درست
سپس پر کن از آهک و سنگ و گل | بکوبش بسختی و چندش بهل
چو دیوار بگذاریش هموار | ز پهنا عمارت شود استوار

قانون ملک خریدن

ضیاع و عقاری اگر میخری | بباید تفحص بجا آوری
که از عیب و از نقص پیراسته | بحسن ملاحت بیاراسته

فرو

فروشنده باید بود معتبر | وگرنه فسادی تواند خطر
بود عمده شرط دیگر تو را | که رغبت کند دیگرش مشترا
ز همسایه بد بتر چیز نیست | رهائیت جز چاره پرهیز نیست

قانون غله نگاه داشتن

زراعت کنی غله شد عائدت | بانبار بردن یقین بایدت
بده تا هر ماه هر ده یک از آن | چو بفروشی آن را نبینی زیان
که همراه نرخش ز ماهی جداست | گرانی و ارزانیش مر تو راست

قانون اسب و استر و خر خریدن

اگر استر و اسب و خر میخری | سر و دست و پا سینه‌اش بنگری
اگر دست و پا کج شد و سینه تنگ | بارزش نیز نزدیک پاره سنگ
چو کامش سیه دست چپ سینه چاک | در ایران نیز نزدیک مشت خاک

ستایش سفر و نکوهش سفر

اگر در حضر عزّت هست و نان   میاور تو نام سفر بر زبان

سفر قطعه از سقر گفته اند   که این گفته را همچو در سفته اند

هر انچه باشد سفر غربت است   بهر حال غربت هم کربت است

بهر منزلی خستگی آیدت   هم رنج و دردی بدل آردت

بود رنجت از دوری خانمان   شود درد دل فرقت دوستان

نه شبها ترا خواب راحت بود   نه در روزها استراحت بود

سفر آمده چار قسم تمام   یکی واجب و دیگری شد حرام

بود سیم و چارمین ای عجب   که مکروه آمد دگر مستحب

اگر در حضر فقر و ذلت بود   وجوب سفر عین عزّت بود

اگر در حضر آرزو شد بکام   سفر بر تو شد ای برادر حرام

اگر در سفر منفعت بیشتر   شود عایدت مستحب شد سفر

ندانی سفر را چه باشد مآل   سفر گشت مکروه و آمد وبال

مرو

مرو در سفر هیچ ره بی دلیل   که از بی دلیلی بگردی ضلیل

ترا در سفر گر بود اختیار   سفر بایدت در خزان و بهار

چو خواهی که رنجی نیاید ترا   بر روز و شب استراحت نما

شراکت مکن در سفر با کسی   شراکت برد آبرو را بسی

چه بر توشه آری چه در منزلت   شراکت کند خوشدلی از دلت

شریکت مگوید که در جای من   نشستی زدی تیشه بر پای من

چه چیزیت از من شد تو را بری   که از توشه زاندازه بیرون خوری

بهر منزل از حالت همرهان   تفحص کن از غمشان وارهان

ز نوشیدنیها عنایت نما   هم از خوردنیها اعانت نما

همه همرهان زین تلطف شوند   ترا بنده و بندگی آورند

پاره از مطالب علم طب اسباب فرار گزندگان

چو در دشت و بر بام خواهی نشست   شب روشنائی ببر دور دست

که عقرب رتیلا و مار دمان   شود جانب روشنائی دوان

اگر دود گوگرد آری بکار   و یا دود از شاخهای انار

و یا دود مو یا سم اسب و خر   گریزد از این دودها جانور

بکن فرش از پودنه بنک رود   گریزد ز تو جانور زود زود

بنک رود نام فارسی فنجنکشت است

چو خاشاک و پشه بچشم ایدا   بکن باز چشمت در آبی کیا

علاج گزیدن همه گزندگان

گزنده چو عضو کسیرا گزد   بسوزن گرش زخم سازی سزد

بمک جای زخم و بینداز دور   تو آب دهن را چه تلخ و چه شور

بدست و بپا گر بود جای نیش   چو بندی ز بیخش شود کار بیش

سپس پودنه کوب و براو بنه   بخور تخم اترج هم از پودنه

چو از شربت دارچینی خوری   رود درد زهر و بیاید بهی

گر انجیر و گردو بکوبی بهم   چو خوردی از او سم کند از تو رم

چنار

چنار ار ثمر تازه و تر دهد   از او گر کسی خورد از سم رهد

چو جوهر ز نوشادر آری بکف   سزد ار زنی ز شعف کف بکف

از ایرا که در زهر جانور   بود نافذ زهر بردن اثر

بزن پنبه در جوهر و پرگذاد   تو بر جای نیش و دگر غم میار

ز جوهر بکن چند قطره در آب   بخور تا نیفتی تو در پیچ و تاب

بود نام اصلیش امونیاک   کند زهر را از ادمیزاده پاک

علاج زنبور گزیده

چو زنبور خورد کلانت گزد   هر آنچه گفتم در اینجا سزد

سپس سرکه و خاک بر او بمال   شود درد از برف و یخ پایمال

سپس گر خوری هر چه ترش است و سرد   رها گردی از غصه رنج و درد

علاج عقرب گزیده

چو عقرب کسیرا گزد میسزد   دو مثقال انقوزه ار دخورد

اگر سیر و گرد و خورد از فتی رود درد از او بباید شفا

عرق گر ز خرما بود میزند بمالد بعضو و هم از او خورد

هر آنچیز گفتیم در ما سبق بیاورد اینجا طبق عن طبق

علاج رتیلا گزیده

رتیلا چو عضو کسیرا گزد همان چیزها را که گفتم سزد

هم از خوردنی و هم از هشتنی هم از گفتنی و هم از کردنی

گر آب نمک گرم داری گذار در آن عضو و حمام شد سازگار

علاج مار گزیده

چو مارت گزد از تو رفت ابتهاج کند زهره خوک آنرا علاج

بوزن توان عضو را زخم کن بمالش بآن زهره و ختم کن

برو بر تر از جای دندان نخست بسختی ببندش که گردد درست

خروس از کشی گرم بر او ببند که این کار را بدت سودمند

بهر

بهر قدر تا ناند خورد شیر را بچرخنش قی کند شیر را

علاج افعی گزیده

چو کس را گزد افعی بدسگال رود زو نشاط و بباید ملال

هر آنچیز گفتیم در کار مار و یا پیش باید بباید بکار

قانون خوردن و آشامیدن

ز نوشیدنیها و از خوردنی بخواهی اگر حظ وافر کنی

که نوشیدنی نوش جانت شود هم از خوردنیها توانت شود

گرسنه شو و تشنه باش آنچنان که [illegible] شود آب و نان

بخور نان از آن بنوش آب شور بکن حظ وافر که شد جشن و سور

شد اندازه اکل و شرب ای کیا که در خود بیابی هنوز اشتها

بفرمود یزدان کُلوا واشربوا بقانون طبی ولا تسرفوا

بکن خواب بر خود حرام آنچنان که بر خواب [illegible] شود بر نیان

[illegible] بیگمان [illegible] باش [illegible] که [illegible] در چشم آید [illegible]

گر اینو گفتها را بزیری تمام تو را صحت تن بود مستدام

نکوهش تاخیر بول و غایط

زخود بول و غایط بیاوامگیر که سوز الم اید تو را یا زحیر

دستور اب خوردن بعد از تشنگی از گرما

تو را تشنگی گر ز گرما شود که اندازه اش فوق طاقت بود

بیکدم منوش اب سرد ای سدید کز و سکته و غشیه اید پدید

نخستین بیا دست و رو را بشو سپس سرد کن زاب حلق و گلو

باندک باندک بکن نوش جان مبادا که برف و یخ اری میان

علاج رنج از سرما

ز سرما اگر رنج اید تو را ببینی و لب صورت و دست و پا

بپرهیز از اتش و اب گرم بپوشان تو اندام از کرک نرم

چو شد گرم اندامت از کرک نرم بکن چرب اعضا بتو زاب گرم

بخوراش پر فلفل و پر پیاز بر او ور ز بن ریشه حرص و از

شقاق

شقاق ایدت گر بدست و بپا بچربی کنش چرب و گرمش نما

علاج سردرد و خواب بسیار و دوار

صداع و سبات ایدت یا دوار بخور از گلاب و ز سرکه بیار

علاج چشم درد و خارش و جوشش در چشم

چو چشمت بدرد اورد روزگار اگر سرخ شد فصد اید بکار

سپس پنبه روی ار و گلاب بشو چشم کافتد رمد ز اب و تاب

همه خارش و جوشش پلک چشم ز رب سماقش بکن دفع خشم

علاج زکام و سرفه

زکام و سعال ایدت ناگهان علاجش ز افیون و خشخاش دان

بکن پیرهن پشم و جوراب هم چو اندام شد گرم رستی ز غم

علاج خناق و افتادن ملازه

ملازه ار بیفتد خناق ایدت اگر سرخ شد فصد میبایدت

سپس غرغره باید از رب نار — هم از رب شهتوت و سرکه بیا

وگرنه چو اید ترا این علل — تغرغر بباید زماء العسل

سپس هرچه تلخست و دبش است و تیز — از ان غرغره کن میاور ستیز

علاج خون از بینی امدن

رعاف ار بیاید ترا ناگهان — نخستین علاجش تو از فصد دان

سپس برف و یخ گر بسر بر نهی — رها گردی از رنج و اید بهی

علاج جوشش دهان

گر اید ترا جوششی در دهن — تمضمض بباید ز سرکه کهن

علاج درد دندان

اگر درد دندان ز کرم ایدا — بجز کندنش هیچ نبود دوا

مگر اب و یخ اوری در دهان — که ساکن شود اندکی درد ان

علاج رنج سینه و پهلو

اگر ذات

اگر ذات جنب ایدت روبرو — نشانهای ان را بجو مو بمو

نشانش بود سرفه روز و شب — خلیدن ز پهلو نفس تنگ و تب

گر افتد ترا نفث دم از دهن — شود ذات جنبت یقین بی سخن

بکن پهلو و سینه را چرب زود — بنفشه چو باشی نخواهد فزود

اوقات فصد در رنج سینه و پهلو

بخواهی بمانی اگر تن درست — بکن فصد اول بروز نخست

بکن فصد دویم بروز سیم — مزاج استوار اید و درد کم

بروز ششم فصد سیم بکن — بکن ریشه رنج از بیخ و بن

خلیدن نگردید و تب از تو کم — بکن فصد چارم بروز نهم

اوقات اشامیدن ماء الشعیر و اب میوهای خنک در رنج سینه و پهلو

بخور اب جو هفته سر بسر — سپس اب هر میوه سرد و تر

اوقات حقنه در رنج سینه و پهلو

بروز سیم پنجم و هشتمین — اگر حقنه کردی نگردی غمین

به پنجم چو مغز فلوس آوری — بیامیز با حقنه کز غم رهی

چو هشتم بیاید چنان کن که رنج — نبینی از آن کرده ات هیچ رنج

در آن روز گر شیرخشت آیدت — هم از آب آن میوها بایدت

مرض چون به یازده و دو کشید — مداوا چنان کن که هشتم رسید

چو بیماری از پنج و ده بگذرد — سزد زآب خرچنگ و جو برخورد

علاج دل درد و قولنج

چو قولنج و درد دل آید ترا — برنجاسف و صعتر شد دوا

سپس روغن کرچک آر و شکر — بکن حقنه تا درد ناید دگر

اگر درد ماند بخور بلیخن — ازین روغن و بیخ دردت بکن

که قولنج و درد دلت ای پسر — ز باد و ز بلغم بود بیشتر

گر از غیر باد و ز بلغم بود — علاجش جز اینها که گفتم بود

بزود.

بزودی طبیبی حذاقت پناه — بجو تا کند رنجها را تباه

علاج رنج زحیر

زحیر آر بیاید بدفوع زرد — انار و زرشکش کند دفع درد

ز بلغم چو شد یا ز یبس مزاج — کند روغن کرچک آنرا علاج

علاج رنج بواسیر

اگر از بواسیر رنجی رسید — چنان دان که از غیب گنجی رسید

از یرا که از او شوی در امان — ز چندین مرض کامده در جهان

ولی خون ز اندازه چون بگذرد — تپش بر دل و چهره زرد آورد

تهیج بدست و بپا و برو — علاجش در اینست بیگفتگو

بخور کهربا حب مقل آرومی — که از جم بمانده است و کاوس کی

غذا زرده تخم و لحم طیور — دگر هر چه خون آورد بیقصور

اگر دانه دارد تأمل مکن — ببر دانه اش را تو از بیخ و بن

بواسیر باشد دگر قسمها — علاجش بجو از طبیب ای کیا

علاج سوزاک

چو سوزاک آید ترا ناگهان — بخواهی شوی زین مرض در امان

اگر بول زرد آیدت بی خطر — علاجش کند هر چه سرد است و تر

اگر بول باشد غلیظ و سفید — علاجش ز ماء العسل در رسید

چو با بول چرک آیدت ای لبیب — علاجش نداند بغیر از طبیب

علاج درد مفاصل

بدرد مفاصل شوی گر دوچار — نخستین تفحص بیاور بکار

چو در رگها شود پر ورم سرخ و گرم — بکن فصد و ناورد ز فصدا شرم

بهر سرد و خشکش عال ای رفیق — که مالیدن آمد ز شرلط طریق

بود شیره بزر بنجت بمال — ببرف و یخ کن مرض پایمال

بهر سرد و خشکی مرض دام کن — بگو کائی این درد آرام کن

کرکاه دوا ز ست بابخ بالیدن بر عضو بنوش درد را ساکن کند

بنوش آب غوره بخور آش تمر — مکن گوش بر حرف هر زید و عمر

اگر شیرخشت دهد روزگار — از آن ریشه درد خود را برآر

ز اهلیلج زرد خوردی اگر — ازین درد دیگر نیابی اثر

چو از حلقه افتاد و ناشد تمام — بشو زآب بابونه اش صبح و شام

اگر سرد باشد ورم بی خیال — بصابون و کافور الکل بمال

الکل عرق خرمای دوآتشه سه آتشه را گویند

اگر درد باقی بماند ای کیا — بباید خوری مسهلی از سنا

مقیئی بخور حاجت را برآر — بهر قسم ازین درد شد سازگار

بهر حال برش عشا نوش کن — تو درد مفاصل فراموش کن

ز نقرس نگفتم سخن زانکه آن — همان درد مفصل بود بی گمان

ولی درد مفصل چو آید بپا — بانگشت نقرس است ای کیا

شناختن اجناس و انواع تبها

اگر تب بگیرد تنت را فرا — بباید تأمل در آن ماجرا

که تب شد مرض یا عرض گشت اگر
بود پی رو دردهای دگر

اگر تب عرض شد تو کارش مدار
که چون درد رفت او نگیرد قرار

اگر تب مرض شد سه قسم آمده
تب یومی و دق و خلطی شده

ازیرا که در تن ندیده است کس
جز ارواح و اعضا و اخلاط بس

تب یومی

اگر تب با رواح آمد نشست
بود نام تب یومی ای حق پرست

تب دقی

اگر گرمیش با اعضا شود
یقین دان که حمای دقی بود

تب خلطی

اگر تب باخلاط قائم شدی
بگویند تب خلطیست ای ذکی

علاج تب یومی

تب یومیت شد دو روز و سه روز
ملائم بود گرمیش بی بروز

ملائم

ملائم چو شد تب زمانش قصیر
مکن اعتنا عادت از خود مگیر

که این تب بیاید ز هم و فزع
ز غم و فرح و ز عطش و ز وجع

اگر بگذرد از سه روز و چهار
تب دقی و خلطیت شد دوچار

مراتب تب دقی

تب دق سه شد مرتبش بر یقین
یکی دق ذبول و مفتت پسین

علاج همه سرد و تر بایدت
چو تفصیل خواهی طبیب آیدت

مداوای دق را بجو از حکیم
که بشناسد او هر سلیم از سقیم

تب خلطی

اگر تب باخلاط تن قائمست
یکی منقطع دیگری دائمست

تب نوبه

چو تب منقطع گشت و باز آمدت
بگو نوبه آمد که هم شایدت

اگر نوبه آید یک اندر میان
بود نام این نوبه تب بیگمان

تب غب

اگر نوبه اید یك اندر میان   بود نام این نوبه غب بیگمان

تب مواظبة

چو هر روزه اید بلرز شدید   مواظب بود نام ان ای عمید

تب ربع

چو نوبه دو اندر میان شد ببین   که نامش بود ربع وا مد یقین

علاج مشترك در نوبها

علاج همه قسم گویم تو را   بود شربتی از کنین ای کیا

کنین جوهر کنه کنه است

علاج تب غب

اگر نوبه غب اید تا ای امیر   همه چیز ان را زمن یاد گیر

غب یکروز در میانه است

دران بول و مدفوع و قی زرد هست   دهن تلخ و سر هم پر از درد هست

چنین غب ز زرداب باشد یقین   همه کار زرداب باشد چنین

دراین نوبه اسکنجبین به بود   که شربت کنی یا ازان قی شود

انار و ز رشك اوری در میان   هم از اب غوره بیابی امان

گر از تمر و از شیر خشت اوری   نماند مرض با تواش داوری

علاج

علاج تب مواظبة

مواظب اگر نوبه ات شد قران   همه چیز غب را نبینی دران

بدان مایه ان ز بلغم بود   جز از بلغم این نوبها کم بود

خصوصا که قی بلغم اید تورا   بباید خوری مسهلی از سنا

دراین مسهلت شربت گل بکن   بکن ریشه نوبه ات را ز بن

نیابی ازین گر اثر در مزاج   کند تربد و زنجبیلش علاج

اقسام تب ربع و علاج ان

ز سودا بود نوبه ربع و بس   بود پنج سودا چه پرسی ز کس

ازیرا که سودا اگر سوخته   ز اخلاط اربع بر افروخته

چو نا سوخت سودا بود پنجمین   ز هر یك تب ربع اید یقین

ز سودای خونین تب اید بکار   علاجش کند فصد و اب انار

ز سودای صفرا چه دیدی عیان   علاجش بود در قطع صفرا بدان

ز سودای بلغم چو تب شد یقین   علاجش بود در قطع بلغم ببین

چو سودای این تب ز سودا شود ‌‌ علاجش هم از قطع سودا بود

در این چار نوبت تو تبرید کن ‌‌ بکن ریشه نوبهارا ز بن

ولی نوبه پنجمین را بدان ‌‌ علاجش بود سرد و تر بیگمان

باجمال گفتم قلم برنگاشت ‌‌ که هر جزء صد جزء تفصیل داشت

بکن احتیاط و بپرس از طبیب ‌‌ که جز او نداند علاج ای لبیب

شناختن تبهای خلطی دائمی

اگر در تنت تب بماند مدام ‌‌ بگویند این تب بود مستدام

شناختن تب مطبقه

چو در چشم و روی سرخی آمد پدید ‌‌ دهن تلخ و خشک و عطش شد شدید

بتن خارش آرد و درد دگر ‌‌ بود بول سرخ و غلیظ ای پسر

چو رگها شود پر ز تن آرد شور ‌‌ بود نام تب مطبقه بی قصور

علاج مطبقه

علاجش باجمال اگر بایدت ‌‌ همان کن که در ذات جنب آمدت

ولی

ولی مطبقه برف و یخ بایدش ‌‌ انار و زرشک ار خوری شایدش

بود مایه مطبقه خون و بس ‌‌ جز از خون نگوید ترا هیچ کس

شناختن تب مُحرِقه

چو قی آیدت زرد باشد همه ‌‌ مرض سخت شد سبز آید همه

عطش مُفرِط و بول و مدفوع زرد ‌‌ زبان زبر و تلخ و سر پر ز درد

بگویند این تب بود محرقه ‌‌ که سوزنده تر آمد از مطبقه

علاج مُحرِقه

علاجش بگفتیم در مطبقه ‌‌ ولی فصد اینجا مکن مطلقه

مقیئی در اینجای نیک آیدت ‌‌ گر از آب و اسکنجبین باشدت

ز صفرا بباید ترا مُحرِقه ‌‌ چنانکه ز خون آمدت مطبقه

گر این رنجها آیدت در بدن ‌‌ علاجش کن از گفتهای حسن

ز بیماری از فضل یزدان رهی ‌‌ هر روزه در تن ببینی بهی

چو آوردم این گفتها در بیان	شد انموذج طب یونانیان
کسی گر خرد در بدن باشدش	ز بسیاری تن حذر بایدش
بباید که این گفتها را تمام	بخاطر نشاند بهر صبح و شام
اگر زآنچه گفتم تورا بیشتر	شود عارض آید از دست در خطر
طبیبی بخواه آدمی هش که او	شناسد همه رنجها تو بتو
طبیب ار نداند صحیح از سقیم	مبادا بدستش سپاری گلیم
چو نبود طبیب و ندانی مزاج	جز از استخاره نشاید علاج

نصایح غفران مآب حضرت نایب السلطنه عباس میرزا طاب ثراه

شنیدم که شهزاده عبّاس راد	ولیعهد سلطان با عدل و داد
چو مهر جهان را ز دل میسترد	نصایح باولاد خود میشمرد

فرض نماز و روزه

که در پنج گاهت نمازی بیار	بدرگاه ایزد نیازی بیار

بهر

بهر سال روزه بماه صیام	چو سی روز رفتی شد ایمان تمام
خدا در عوض قصر و ایوان دهد	بهشت برین حور و غلمان دهد

سپاس قرآن خواندن و بنیکی بحمام رفتن و ناخن گرفتن

چو انواع نعمت خدایت بداد	بخوان حزب قرآن بهر بامداد
بهر جمعه حمام بایست رفت	بچین ناخنت کاین نه کاری است سخت

احترام سادات

بسادات کز نسل پیغمبرند	بسوی بهشت برین رهبرند
باندازه قدر احسان نمای	بهر یک در فرّهی برگشای

فرض زکواة

بهر ده من از غله یک من از آن	بحکم خدا بر گدایان رسان
بدرویش چون ابر احسان بکن	بلا را بگرداند از بیخ و بن
تو از مادیان نر و استر مگیر	کزین کار مرد غنی شد فقیر

نهی از منکرات

میالا بچیزی که مستت کند / بر همگنان زیردستت کند

مسلمان نبیند ز مستی بهی / که مستی ببندد در فرّهی

چاره گرفتاری در انجمن مستان

حریفان اگر مجلسی خواستند / بشمع و گل و می بیاراستند

بهر حیلتی هست انجا ممان / که هر کس بماند نیابد امان

چو ناچار گشتی بماندی بزور / بخور هر چه خوردند از تلخ و شور

مخور زان قدرها که مستت کند / بهر بیخردی زیردستت کند

برآید چو در انجمن های و هو / تو بگریز زان انجمن کو بکو

نکوهش جرس

هر آنکس که بر جرس رو آورد / همه آبرو از خود می برد

کند گونه را زرد و دل رنجبان / که وامانی از کار هر دو جهان

به نظم منزل ز بالا و زیر / سپس نظم شهری بکردن بگیر
بود

قانون نظم منزل

بود نظم منزل سیاه و سفید / بترسند از تو بود شان امید

بود نظم شهر آنکه پیش همه / ز مهر و ز کینت بود همهمه

قانون ایالت

شهنشه تو را چون ایالت دهد / بهر خطه از خود نیابت دهد

نخستین رضای شهنشه برار / بهر کار فرمود باش استوار

وزیرش از تو چو راضی بود / تو را بر همه سرفرازی بود

که مهر وزیرت به از لطف شاه / همه کار بی مهر او شد تباه

بهر یک یک از محرمان حضور / بکن مهربانی ز نزدیک و دور

چو فارغ شدی از ذهاب و ایاب / بسوی مقر ایالت شتاب

بسرحد آن مملکت چون رسی / تظلم برت آید از هر کسی

جواب همه وعده شهر ده / که در شهر تفتیش باید نه ده

چو بر شهر آن خطه وارد شوی / بده اهل آن را نوید بهی

چو آسوده گشتی ز رنج سفر … ببین از بر نظم شهری نظر

ز هر جای باید خبر آیدت … خبرچین در خفیه هم بایدت

ولی هر خبر راست ناور بیاد … بتفتیش صحت شناس از فساد

بدیوان و دفتر بپرداز پس … میفزای دیوان تو بر هیچکس

ز مرسوم مردم مبر هیچ چیز … چه دینار و درهم چه فلس و پشیز

چو فارغ شدی صدر دیوان نشین … بچشم خرد کار خود را ببین

بهر کار باید عدالت کنی … بمقدار هر کس عنایت کنی

سیاست کنی یا ببخشی بجا … عدالت شود زان نوای کیا

ترحم بگرگ ار کنی شد ستم … ببزغاله و گوسفند و حشم

همه کار ملکی بپرداز زود … چو پرداختی قدرتت بر فزود

نکوهش رشوه خواری

چو در مملکت رشوه خواری شود … باهلش همه زشت کاری شود

تحصیل

تحصیل امنیت مملکت

سر راهها دیدبان برگمار … شد امنیت از دیدبانان استوار

دهد رهزنی ایمنی را بباد … که بر رهزنان خیر گیتی مباد

چو رهزن برد مال سوداگری … بود مال سوداگر دیگری

که انباز باشند سوداگران … چو برد از یکی برده از دیگران

بود هر یکیشان ز شهری دگر … بشهر خود افشا کند این خبر

چو سوداگران [illegible] کنند … بهر شهر از تو شکایت کنند

چو آید بتو را این خبر رو برو … بیاید خجالت رود آبرو

جهان را ز سوداگر آباد دان … ز سوداگران مردمان شاد دان

چو در مملکت گشت قطع طرق … همه راه بر رهروان شد قرق

در آن مملکت بوی خیری مجو … سخن بعد از آن از ایالت مگو

برو کنج منزل بحسرت نشین … برای خودت کار دیگر گزین

شناختن دزد شرعی که بدتر از دزد راه زن است

بود دزد شرعی ز رهزن بتر — ز عدل خدا شد مقرّش سقر

چو ملکی فروشد کسی در دو جا — و یا بخشد و پس فروشد جدا

و یا ملک غیری فروشد بزور — شود لعنتی تا دم نفخ صور

و یا شبه خط کسی را نوشت — ببُرد آبرو را و دین را بهشت

بود دزد شرعی چنین مردمان — نباشد چنین مردمان را امان

قانون قطع خصومت

چو خصمی ز خصمی شکایت کند — بدیهای او را حکایت کند

میاور ز هم گفت و در شمار — بگویش برو خصم خود را بیار

من از خصم بی خصم و نشنوم — پیمبر چنین گفت و من پی روم

قانون بخشیدن مقصر و مؤاخذه آن

مقصّر خود آید ورا شاد کن — ز تقصیر او بگذر آزاد کن

اگر او ور

اگر او ور ندش بقهر و بزور — سزاوار زندان نمودش غرور

سیاست کنی گُش مَبُر بینیش — شوی مُتّهم ز خاطر آر بینیش

اختیار وزیر

وزیری بباید تو را بی غرض — وگر نه برآرد هزاران مرض

چو خدمت نماید بصدق و صفا — بده هر چه خواهد ز روی وفا

خیانت چو دیدی ببُر زو امید — که زنگی بشستن نگردد سفید

ببُر دستش از کار و مهرش ز دل — بفرما از آن شهر او را گسل

ولیعهد چون تو پدر بوده است — بخاک بهشتش جبین سوده است

تو اندرز او را بیا گوش کن — جز از آنچه گفتت فراموش کن

پدر گر نصیحت کند تو بتو — شنیدن بود حق فرزند او

بتاریخ ذی الحجه سال هزار — چو شد سیصد و هفت دیگر شمار

بشد ختم این نامه در دست من — همه زحمتش جست از شست من

من از تجربتهای هفتاد سال — که اندوختم در خزانه خیال
بیاوردم آن را برسم نیاز — که میر احتشامش دهد امتیاز
چو پذرفت این گفتها اختتام — بگفتم ورا تحفه احتشام
چو شد ختم این تحفه اندرز من — بشد نامش اندرزنامه حسن
گذاردم مر آن را زخود یادگار — که ماند پس از من بسی روزگار

سفارش نامه

دو فرزند من در پناه خدا — خدای پناهنده ماسوا
محمد مرا همچو جان آمده — ولی احمدم جان جان آمده
فرستم بنزد تو ای احتشام — که داری از ایشان بلی احترام
بهر هفته میپرس احوالشان — تدارک کن ار بشکند بالشان
پدر با پدر چون بود رایگان — پسر با پسر هم بباید چنان
پدر را تو رفتار با من ببین — بفرزند من هم تو باش اینچنین

اگر حالشا

اگر حالشان خوش تو خوشحال باش — همیشه با یشان هم احوال باش
نسازد بانها اگر روزگار — تو باید بانها شوی سازگار

ملحقات تحفه احتشامی و اندرزنامه حسنی

زاندرزنامه چو فارغ شدم — دو سه چار مطلب بیاد آمدم
یکی آنکه شهزاده سلطان اویس — که عزمش بود برتر از بوقبیس
ایالت چو بگرفت براو قرار — بملک عجم آورد کار استوار
بسال نخستین مرمت نمود — باشکستگیها که در ملک بود

تعمیر بند عضد مشهور ببند امیر

بسال دویم آب کر برکشید — سر از هر دو جانب بصحرا رسید
زبند عضد کند یکپاره کوه — چو شد رخنه افتاد بند از شکوه
هم آب از آن رخنه جاری نمود — درازی آن رخنه صد ذرع بود
هم لاک پشت و وزغهای بند — نمودند بر یکدگر ریشخند

همه جدول و نهر خشکیده شد / دل ماهی و قاز تفتیده شد
بیفتاد صحرا ببوز و گداز / دو فرسنگ پهنا دو فرسنگ دراز
دهاتی که زین آب آباد گشت / پراگنده شد مردمانش بدشت
همه کشتها شد بماه تموز / برشته تر از اخگر نیم روز
خبر چون بیامد بملاک آب / گریبان زده چاک و در پیچ و تاب
دل اشکسته و چشم گریان شدند / سوی والی ملک جم آمدند
نمودند زین ماجری گفتگو / هم اجزای این ماجری موبمو
بفرمود شاه آن ایالت پناه / بتوفیق یزدان و از بخت شاه
بزودی همه آب رفته بجو / بیارم پس و وادهم روبرو
همان روز از اهل خبره بخواست / مهندس بیاورد از چپ و راست
بروز دگر خیمها بر زدند / خود و همرهان سوی بند آمدند
رسیدند و دیدند آن رخنه را / همان پاره کوه پراگنده را

لب

لب رود کر چونکه ازدو نمود / ز اضعاف مردم برآورد و فزود
ز معمار و مزدور سیصد چهار / صد و بیشتر سیم و زر بیشمار
فراهم بیاورد و اسباب چند / هر آنچه ببایست در کار بند
چو تعمیر آن رخنه آمد بعید / مهندس سر از جیب فکرت کشید
بگفتا که بایست این بند را / بود دگهی مانده اندر خفا
که بانی این بند روز نخست / برای چنین روز کردش درست
مهندس کهن سالها را بخواست / بیامد کهن سال از چپ و راست
کهن سال پیری بنزدیک صد / دلش زنده بود و سرش پر خرد
مهندس بگفتش اگر دگهی / در اینجا نمائی ببینی بهی
بگفتا من از باب و باب از نیا / نیا از نیا و نیا از نیا
شنیدیم کاینجا ز بالا و زیر / بود دگهی نام آن گاوشیر
کر آهنین هشته بر روی آن / ز دز آب را بسته از سوی آن

بدرا هنین شهر شد این شکاف | پسندیده گویم سخن را نه لاف

چو معمار رفت و زمین را شکافت | نشانهای پیر کهن را بیافت

در آمد دو درگاه پهن و دراز | شده بر دو درگاه دیگر فراز

بدیدند هر ضلع هر درگهی | بُد از پاره کوهی تراشیدهٔ

پس از زحمت روزگاری دراز | بگردیدن آن جا درگاه باز

نبود از درِ آهنین جز خبر | که بعد از تجسس ندیدند اثر

ره گاوشیران مهندس گشود | ازان ره بشد نیمی از آب رود

چو شد فتح باب و سبک گشت آب | بیفتاد رود کُر از آب و تاب

مهندس بسی چوب استبر خواست | ازان چوب خرپایها کرد راست

چو خرپایها پیش سد برنهاد | سپس سد اشکسته خلل او فتاد

همه آب کُر آمد از گاوشیر | همان چار درگاه بالا و زیر

دران روز هم ساعتی سعد داشت | مهندس اساس بنا را گذاشت

چوشهر

چو شهزاده پهلوی آن آب رود | بنزدیک ماهی توقف نمود

هوا گرم گردید از اندازه بیش | مگسها چو عقرب برآورده نیش

بشب پشه و کیک و افعی و مار | رُتَیل و وزغ عقرب و سوسمار

همه همرهان در ستوه آمدند | بدرگاه شهزاده بزمان شدند

چو شهزاده فرمود عزم رحیل | ره شهر آمد سواء السبیل

همه کار دست مهندس سپرد | سپس رنج و زحمت ز مردم ببرد

مهندس پس از پنج ماه تمام | بشد فارغ و گشت مقضی مرام

یکی سد محکمی ساخته | ز سنگ و ز ساروج پرداخته

درازی بصد ذرع پهنا بنه | بلندی ده و دو چو یکپاره کُه

ازان پاره که سدی آمد پدید | چو سد سکندر سراپا سدید

چو بگرفت انجام سد سَدَد | بشد نام آن سد مُعتَمَد

مُهَندِس علی خانِ قاجار بُد | کزو تازه گردید بند عَضُد

مهین مادرش بود شهزاده   پدر هم ز دولوی آزاده

بسروستان چون ایالت نمود   میان رعایا عدالت نمود

سه سال است مردم از او شاکرند   که در خفیه شاکرتر از ظاهرند

چو بند عضد از لبی روزگار   نموده ببند امیر اشتهار

چو بند امیر و چو بند عضد   بپیش همه نام آن بند شد

امیر عضد دوله دیلمی   که کس را نبودی بعهدش غمی

ز هجرت سه صد سال و پنجاه و پنج   چو رفت آمد او را یکی خانه گنج

همه گنج را خرج آن سد نمود   از آن سد ببند آمد آن آب رود

مگویند گو پاره کوهی سترگ   مگو رود گو بلکه بحری بزرگ

از ین رو که روحش ز من شاد باد   بگفتند کوهی بدریا نهاد

چو تالاب ستخر دز بر فراشت

بگفتند دریا بکوهی گذاشت

آوردن

آوردن حضرت معتمد الدوله شاخه انگور و انجیر و سیب دماوند از طهران بشیراز

یکی دیگر از کار شهزاده شد   که سودش بر مردم آماده شد

سه شاخه درخت او بهنگام دی   بشیراز آورد از ملک ری

بدان شاخها تاک و انجیر و سیب   که شهزاده بر من نمودش نصیب

ز لندن بیاورد تاکش بری   ز جوز اثمر میدهد تا بدی

بهر مه شود غوره اش عاید   ز انگور آن بوی مشک آید

بود تخم انجیر آن از بهشت   که جبریل آورد و در هند کشت

بشش ماه هر ماه صیف و خزان   بچینند تین بهشتی از آن

بود سیب آن از دماوند کوه   که شد کوه قمرا برش بی شکوه

بیاید از آن بوی سیب جنان   نیاید ببازار جز در خزان

از آنها چو شیرین نمودیم کام   بسلطان او نیسی نهادیم نام

احداث سدهٔ ناصری و بند امجرد

بسال سیم شاهزاده کشید / ابر رود رامگرد سدی جدید
باجمال و تفصیل از حال آن / چو پرسی بگویم من احوال آن
بلوکی بود نام آن رامجرد / که در فارسی باشد آن رامگرد
بود آبش از رودخانهٔ بزرگ / بسازند خرپایهای سترگ
شود سدّه پیش این آب رود / که این آب آید بصحرا فرود
ازین آب مردم زراعت کنند / بصد گونه زحمت فلاحت کنند
بسا سال کاین سدّه را در بهار / زجا برکند مردم نابکار
و یا سیل آبی بیاید ز کوه / بلند آید این سدّه را از شکوه
چو خرپایها را کند آب رود / هم از چشم مردم رود آب رود
بیفتد ز بام عطش تشنگان / بسال دگر افتد این کشتشان
چو سال دگر شد بیاید خبر / که خرپایه بشکست و افتاد خر

بسا

بسا سالها کز دو سال و سه سال / همین ماجری گردد آخر وبال
برین ناحیت چون سیه گشت بخت / نه بیند در آن هیچکس یک درخت
چو شهزاده این ماجرا را شنید / خیالش باحداث بندی کشید
چو بند عضد پایها استوار / که بتواند این آب گیرد قرار
بفرمود تا خیمها برکشند / همه جانب رامجرد آورند
بروز دگر پای اندر رکاب / نمود و بیامد لب رود آب
مگو رود آب و بگو دجلهٔ / که هر موج آن آید از لجّهٔ
مهندس چو پهنای آن آب دید / شد از فکر بند و امیدش برید
چو شهزاده یاس مهندس شنید / بگفتا پس از یاس آید امید
بیامد همان روز در طرف رود / نشیب و فرازش تأمل نمود
ستونی بدیدند افراشته / بر آن خط و تاریخ بنگاشته
زسال عرب پنج و پانصد گذشت / بلوکی چو رامگرد گردید دشت

سراپای این دشت ویرانه بود — ده و باغ و در هیچ انجا نبود
نبودی دران جز سرای سپنج — امیر اتابک جبی برد رنج
اتابک جلال ان ایالت نشان — بدّ از ایل چاوول سلجوقیان
بفرمود تعمیر این بند رود — بر ممکن زاورد ابش فرود
بلوکی ازاین اب اباد کرد — دل اهل ان را زخود شاد کرد
سطوری دگر بر ستون اشکار — بتاریخ پنجاه و پنج و هزار
که این بند بعد از اتابک جلال — بسی ماند روز و شب و ماه و سال
بتدریج رود در خرابی نمود — بهر ساله بر این خرابی فزود
همه کشت زمکرد گردید دشت — دهات و عمارات ویرانه گشت
بفرمود میرزا معین وزیر — که در همکنانش نبودی نظیر
که این بند دیگر بگسسته را — همه جدول و جوی بشکسته را
بساروج و اهل مرمت کنند — بیارند اب و زراعت کنند
بفرمود

بفرمود معماران از نخست — بستواری اشکستگیها درست
سلیر اب در جوی جدول فتاد — همه انده و غم رو بشادی نهاد
چو شهزاده حال ستون را بدید — بخط و بتاریخ ان بنگرید
مراتب بدرگاه شاهی نگاشت — شهنشه بتعمیر بندش گماشت
شهنشه ملک ناصرالدین بود — که ترویجش از دین و ائین بود
چو شهزاده فرمان شاهی شنید — همه میل خاطر بطاعت کشید
بیاورد مزدور و معمار چند — هر انچیز حاجت شد از کار بند
همه چیز دست مهندس سپرد — دل اهل را دیگر از غم سترد
ز سنگ و ز ساروج استاد کار — سراپای این بند کرد استوار
مگوئید تعمیر این بند بود — بگوئید احداث بندی نمود
که انجای گردید زیر و زبر — ندیدند از بند پیشین اثر
ندیدی کس از بند بگسیخته — بجز پاره سنگی بهم ریخته

گرت نیست باور سخن اینچنین | درازا و پهنای آن را ببین
هر آنکس سخن را چو در سفته است | مر این بند را ناصری گفته است
مهندس پس از پنج ماه تمام | بشد فارغ و گشت مقضی مرام
مهندس علیخان قاجار بود | که تعمیر بند عضد را نمود
پس از سیصد و هشت سال و هزار | بشد سدّه ناصری استوار
چو این گفتهای حسن شد تمام | بیفزود بر تحفه احتشام
حسن چونکه بنمود ختم سخن | سخن گشت زائد ز نامه حسن

قد تمت النسخة الشریفة و الاشعار اللطیفة بید اقل الطلاب غلامحسین الشیرازی بامر المؤلف الذی اسمه حسن و فعله حسن و خَلقه و خُلقه حسن و عاقبة امره ان شاء الله تعالی حسن فی الیوم الثامن من شهر ربیع الثانی سنة ۱۳۰۹ من شهور سنة تسع و ثلاثمائة بعد الالف من الهجرة النبویة ص

از این

بسم الله الرحمن الرحیم

ازین گفتها چون خیال امید | بخاطر مرا وصف حالی رسید
نخستین بگویم مر اعتقاد | که بر اعتقادم بود اعتماد
خدای جهان آفرین کردگار | جز از خویش را گشته پروردگار
بپروردگان آنچه شایسته بود | بمقدار هر یک عطیت نمود
نود از خرد برتری در جهان | ببخشید بر آدمی زادگان
چو میخواست زایشان کند اختیار | خرد را فرین کرد با اختیار
چو بشکافم این راز سربسته ام | همه کار خود را که سرگشته ام

گرت نیست باور سخن اینچنین   درا زاو پهنای ان را ببین
هرانکس سخن را چو دُر سفته است   مر این بند را ناصری گفته است
مهندس پس از پنج ماه تمام   بشد فارغ و گشت مقضی مرام
مهندس علی خان قاجار بود   که تعمیر بند عضد را نمود
پس از سیصد و هشت سال و هزار   بشد سد ناصری استوار
چو این گفتهای حسن شد تمام   بیفزود بر تحفه احتشام
حسن چونکه بنمود ختم سخن   سخن گشت زاند ز رنامه حسن

قد تمت النسخة الشريفة والاشعار اللطيفة بيد اقل الطلاب
غلامحسين الشيرازي بامر المؤلف الذي اسمه حسن وفعله
حسن وخلقه وخُلقه حسن وعاقبة امره ان شاء الله
تعالى حسن في اليوم الثامن من شهر ربيع الثاني
من شهور سنة تسع وثلاثمائة بعد الالف من الهجرة النبوية

ازین

بسم الله الرحمن الرحيم

ازین گفتها چون خیال امید   بخاطر مرا وصف حالی رسید
نخستین بگویم مرا اعتقاد   که بر اعتقادم بود اعتماد
خدای جهان افرین کردگار   جز از خویش را گشته پروردگار
بپروردگان انچه شایسته بود   بمقدار هر یک عطیت نمود
نبود از خرد برتری در جهان   ببخشید بر ادمی زادگان
چو میخواست زایشان کند اختیار   خرد را قرین کرد با اختیار
چو بشکافم این راز سربسته ام   همه کار خود را که سرگشته ام

گرت نیست باور سخن اینچنین / در آزاو پهنای آن را ببین

هر آنکس سخن را چو دُر سفته است / مر این بند را ناصری گفته است

مهندس پس از پنج ماه تمام / بشد فارغ و گشت مقضی مرام

مهندس علی‌خان قاجار بود / که تعمیر بند عضد را نمود

پس از سیصد و هشت سال و هزار / بشد سدّه ناصری استوار

چو این گفتهای حسن شد تمام / بیفزود بر تحفهٔ احتشام

حسن چونکه نمود ختم سخن / سخن گشت زاند ز نامهٔ حسن

قد تمت النسخة الشریفة والاشعار اللطیفة بید اقل الطلاب غلامحسین الشیرازی بامر المؤلف الذی اسمه حسن وفعله حسن وخَلقه وخُلقه حسن وعاقبة امره ان شاء الله تعالی حسن فی الیوم الثامن من شهر ربیع الثانی من شهور سنة تسع وثلاثمائة بعد الالف من الهجرة النبویة ص

سنه ۱۳۰۹

از این

بسم الله الرحمن الرحیم

از این گفتها چون خیال امید / بخاطر مرا وصف حالی رسید

نخستین بگویم مرا اعتقاد / که بر اعتقادم بود اعتماد

خدای جهان آفرین کردگار / جز از خویش را گشته پروردگار

بپروردگان آنچه شایسته بود / بمقدار هر یک عطیت نمود

نبود از خرد برتری در جهان / ببخشید بر آدمی زادگان

چو میخواست زایشان کند اختیار / خرد را قرین کرد با اختیار

چو بشکافم این راز سربسته‌ام / همه کار خود را که سرگشته‌ام

بدانم ثواب و گنه زاختیار
بیاورده ام نزد پروردگار

ازاین شد امیدم که پروردگار
ببخشد گناهم که شد زاختیار

ثواب و گناهم زهم فرق کن
بدریای امرزشم غرق کن

بیامرز این بنده روسیاه
که کرد از خطا کار خود را تباه

گر امرزیم ای مرا کردگار
شفاعت بدست پیمبر گذار

محمد که شد خاتم انبیا
تو فرمودیش برتر از ماسوا

گر اذن شفاعت به الش دهی
بگردد همه کار امت بهی

بگردان مرا ای توام کردگار
بفضلت از این امت رستگار

چو امد محمد به پیغمبری
علی را بود بر همه سروری

ده و یک نفر هم ز اولاد او
امامند بر من همه تو بتو

همه دینشان را چو بشنفتمی
بجان و دل ان را پذیرفتمی

گناهانم از سر اگر بگذرد
امید شفاعت ز ایشان بود

خدا

خداشان هم اذن شفاعت دهد
نصیبی بمن زان شفاعت رسد

همه انچه گفتم چو دُر سفته ام
بمیزان علم و خرد گفته ام

ز هجره هزار و دو صد رفته بود
پس از هشت و سی کامدم در وجود

خجسته چو شد روز میلاد من
بمن گفت مادر که نامت حسن

سه ماه هست بابت چو رفت از برم
بنامش حسن یادگار اورم

نخستین بود جد تو مجد دین
تو را جد دویم بود صدر دین

ورا نام سید علی خان راد
که روحش ز اجداد خود شاد باد

بخواهی گر اجداد او را یقین
مبادی شرح صحیفه ببین

چو مادرم را مهر بر دل نشاند
برفت از برم مادرش باز ماند

توجه نمود او مرا مو بمو
چو ده سال بگذشت هم رفت او

پس از مرگش امد برادر مرا
بپرورد و فرمودیم لا بری

چوده سال دیگر درازا کشید — که سبلت بروشید و لحیه رسید

برادر بمن گفت کای نور چشم — مرا بر تو نبود دگر مهر و خشم

بهر کار خواهی قدم پیش نه — دو پا را بچشم بد اندیش نه

زهر کار دانش شدم اختیار — که دانش ز یزدان بود داستوار

ز دانشوران دانش اموختم — ز اموختن خاطر اندوختم

بهفتاد عمرم کنون در رسید — طبیعت زند بیر دم در کشید

ز اندام من گردش هور و ماه — نمودند نیروی عضا تباه

نه نوشیدنی نوش جانم شود — نه از خوردنیها توانم شود

اگر خوردنی گرم و تر باشدم — ز اورام نقرس حذر بایدم

بروزار نبود گرم و خشکم غذا — بحمای غب شب شوم مبتلا

دو روزم غذا گر بود سرد و تر — ز لیثر غش و فالجم در خطر

اگر سرد

اگر سرد و خشک او رم بر زبان — شفاق و جرب ایدم ناگهان

شنیدن چو از گوش و هوش بشد — طنین و دوی مغز گوشم بشد

دو چشم از بلور است و دندان ز سنگ — هم از رنج پی پای چپ گشته لنگ

برومندی سینه زافیون بود — نشاط دل و جان ز معجون بود

نفس سرد و اندام گشته چو یخ — نشینم پس زانوان چون ملخ

بود زور زانو مرا از عصا — نهوض کمر شد ز برش عشا

چو اورام نقرس بواسیر شد — بواسیر خواهد نواصیر شد

دو کف و مفاصل ز تاب پی — بلرزد چو غربان بشبهای دی

چو یخ کیاهی برادرم زجا — بقوز و بقیله شوم مبتلا

ز اندام من زور بگریخته — چو بگریخته سستی انگیخته

همانا مگر گردش اسمان — بسایید اندام من انچنان

که در انجمن تا نگویم سخن — نه بیند مرا کس در ان انجمن

پس از آنچه دوران ز من برده است | یك انبان پر استخوان مانده است

چو سود ار کنم بر جوانی فسوس | که شد روز بر فرق شب آبنوس

بگاه جوانی نکردم ثواب | به پیری نترسم چرا از عقاب

بود توشه ام کم سفر بس دراز | همه راه پر از نشیب و فراز

ز هر سو در چاره را بسته ام | در خانه توبه بنشسته ام

من استغفر الله گویم بروز | بشبها اتوب الیهم فروز

خدایا گر این توبه نا لایقست | تو هم رحمتت بر غضب سابقست

بسوزانیم ور بهشتم بری | نه بهر سد گست کز هم بری

بامرزشت در رجا واثقم | بدوزخ بسوزانیم لایقم

تو خود را بغفار بستوده | دگر بار قهار فرموده

دو نام گرامی بخود گفته | ندانم کدامش پسندیده

امید گنهکار و غفاریت | همه ترس زاهد ز قهاریت

بمیران

بمیران مرا بر همین اعتقاد | بر این اعتقادم بود اعتماد

عیالم که پروردگان تواند | همه زاده بندگان تواند

ز ملك عدمشان بدار وجود | نیاورده شان مگر بهر جود

بهر یك بده دین پیغمبری | بدین و بآئین تو خود رهبری

پس از من تو بر رزقشان بر فزای | همه بنده اند تو هستی خدای

بپرهیزشان هم ز شر خسان | یکایك بعمر طبیعی رسان

ببیند بچشم بد ار دختری | رخ اجنبی را ز بد گوهری

همان روز چشم ورا کور کن | شب دیگرش زنده در گور کن

بزرگا یزدا این دعای مرا | بفضل و بلطفت اجابت نما

دعا چون نمودم ز اندازه بیش | نصیحت نمایم باولاد خویش

ولی هر نصیحت نه پذرفتنی است | شنیدن بگوش و ز دل رفتنی است

گرابی بماند بغربال در | نصیحت باطفال داد ثمر
ولی شرط نصحت بود بر پدر | ببخشد اثر یا نبخشد اثر
نصیحت کنم هر یک اولاد خویش | مواساة باهم چه نوش و چه نیش
پشیزی اگر شد میان‌تان بوام | بود در مذاق پدرتان حرام
چو وامی نباشد میانه بکار | بود رشته مهرتان استوار
مبادا که باهم شراکت کنید | خصوصاً که باهم زراعت کنید

اگر مدعی بر همه ادعا | نماید طمع باشدش ره نما
جوابش بگوئید بالاتفاق | مبادا که افتد میان‌تان نفاق
اگر ادعا بر یکی آورید | بباید که چون شخص واحد شوید
بخواهی اگر جمله اندرز من | نظر کن باندرزنامهٔ حسن
که در نارسنامه ز احوال خویش | بفرمودمش درج بی کم و بیش

پس

پس از آنچه گفتم بیان میکنم | بر اولاد خود ناصح مشفقم
هر آنچیز مالیه من داشتم | باولاد خود جمله بگذاشتم
خربجان و ده شیب و نوبندگان | دگر خانه که نشینم در آن
دگر باغچه نارنل خداش | که نارش بهاست از رطب در گراش
دگر از کتب گرچه باشد هزار | که تحصیل شد در بسی روزگار
بدادم بسید علی و جواد | دو نوباوه بوستان مراد
همه عشر فیروزآباد مرد | بر احمد محمد پدر بخش کرد
دگر قریه معزآباد خویش | باین دو نفر داد بی کم و بیش
بجز آنچه گفتم همه سر بسر | بگشت از هبه حق دخت و پسر
ولیکن نه سید علی و جواد | بود شان ازین باز مانده مراد
بفضل خدا طبعشان عالیست | ز بخل و حسد قلبشان خالیست

ز خواهر برادر نخواهند چیز   بود مال من سیم و زر یا پشیز
دو فرزند من ای جواد و علی   که باشد دلم از شما منجلی
بفضل و خرد هر دو آراسته   ز هر عیب و هر نقص پیراسته
شما را بخوردی بپروردمی   باندازه جو نیاز زردمی
شما را بمکتب نشاندم بسی   بدانشوران تان سپردم بسی
ز صرف و ز نحو و معانی بیان   حساب و سطرلاب یونانیان
هم از منطق و هیئت و از نجوم   ز تفسیر قرآن و دیگر علوم
ز فقه و ز حکمت اصول و کلام   براهین اقلیدسی را تمام
نمودم مر این جمله تعلیمتان   مسائل همه گشت تسلیمتان
جز از علم طب هر دو جز نیک من   چو آموختم گشتم استاد فن
شما را ز طب منع کردم از آن   که آسایش خود ندیدم در آن
بود در طبابت بسی شرطها   شمارم یکایک ز سر تا بپا

نخستین

نخستین بود شرط آن ای لبیب   ستایش کند خویشتن را طبیب
برون آورد دست را از آستین   ستایش کند خویشتن را چنین
که امروز از قدرت ذوالجلال   بجز پور مریم ندادم همال
فلان روز بود و فلان مرده بود   منش زنده کردم ز معجون عود
فلان شخص را برکشیدم از او   صداع و دوارش چو از ماست مو
بروز دگر ذات جنب فلان   کشیدم ز پهلوی آن پهلوان
فلان شخص دیگر تب محرقه   تب نوبه و هم تب مطبقه
فراهم گرفتند اندام او   که شد تلخی مرگ در کام او
کشیدم ز اندام او رنج را   بریدم از او رشته مرگ را
خنازیر و سرطان کشادر برون   علاجش کنم من ز داخولیون
شما را ازین رنجهای شمار   بگوید چو من کیست استادکار

علاج همه کرده ام بی خطر   ز اصناف مردم بپرس ای پسر
طبیب این گزافات هر صبح و شام   فرامیشاند بگوش عوام
خصوصا زنانی که بی خردند   مر این یاوه ها را بخاطر خرند
عجب تر ازان کاین طبیب از زنان   بیارد تملق بچشم و زبان
عجب تر ازان اینکه زنها شوند   بهر مجلس و نقل مجلس کنند
فلانی چنان و علاجش چنین   شد عیسی بگردون و این بر زمین
سرایت کند نقلها از زنان   بمردان و زیشان دگر مردمان
باندک زمانی شود این طبیب   پسندیده هر غنی و لبیب

سپس منقصت از طبیبان شهر   بگوید که از طبشان نیست بهر
بگوید همه هیچو شست منند   بعلم و عمل زیردست منند
مریضی تب محرقه داشتی   طبیبش تب نوبه پنداشتی

مریضی

مریضی دگر چون خناقش رسید   طبیبش زباد بواسیر دید
بشد دیگری در زحیر ای فتی   طبیبش بقولنج کردی دوا
بمردند این مردمان سربسر   نجستی از ایشان یکی از خطر
کند سخت روئی در این گفتگو   عوامش نمایند باور ازو

سیم شرط آن این بود ای کیا   که ترساند از رنج بیمار را
طبیبی چنین چون عیادت کند   به بیمار رنجی زیادت کند
نخستین بگوید که این مرده است   توانائیش را مرض برده است
بود رنج بیمار از محرقه   ز سرسام و برسام و از مطبقه
علاجش جز از من نداند عیان   مگر پور مریم که در آسمان

پرستارها را بگوید طبیب   مریض از جیوة ار نخواهد نصیب

بیعانه وجهی بباید دهید / وگرنه بمرگش گریبان درید
بگیرد همان روز بیعانه را / چو فردا شود وجه رسمانه را
بهر روزه نقدی وجنسی ازاو / بگیرد عوض پس دهد آبرو
چو صحت ببیمار آمد پدید / بگوید که این صحت از من رسید
علاجم ببیمار بس میسزد / که اندازه خون بهایش دهد
بگوید بحق القدم برده ام / هم وجه رسمی و بیعانه ام
بمانده است حق العلاج ای پسر / ز بیمار خواهم دیه سربسر
بهر سخت روئی بهر حرف لاف / ستاند ز بیمار وجهی گزاف
چو بیمار مُرد او بگوید که خویش / بگفتم همه ماجرا را ز پیش
هر آنچیز کاوردمش بر زبان / شروط طبابت بود این زمان
من این بنده یکشرط زان شرطها / نتانم بجا آورم ای کیا

ستایش

ستایش چگونه کنم خویش را / بخشم اندر آرم بداندیش را
بخصلت شدم خیرخواه کسان / چرا منقصت گویم از دیگران
ز بیمار من چون تقاضا کنم / تقاضاو دریوزه اندابن عم
باین شرطها گر طبابت کنم / شود کوهِ اَلبُرز در گردنم
ولی دیگران بی ملال و ملول / نمودند این شرطها را قبول
چو این شرطها بر نیامد ز من / نشستم بپر زانوی خویشتن
دَرِ خانه خویش را بستمی / ز مدح و ز ذم کسان رستمی
چرا غصه آرم علاج فلان / نمودم ندیدم یکی پاره نان
چرا غصه آرم طبیبان ز لاف / ز مرضی گرفتند وجهی گزاف
چرا غصه آرم که بیمار من / ردی گشت بُحرانش اندر زمن
چرا غصه آرم که بیمار مُرد / ز دنیا بجز حسرت و غم نبرد
اگر از مریضی عیادت کنم / بجز رنج وانده زیادت کنم

توقع نماید زمن فی المثل　　شفا در دو فنجان ماء العسل

اگر چند روزی نیابد شفا　　شکایت کند از من و ماجرا

شفا چون بیابد بگوید یقین　　شفا ز آسمان آمدم بر زمین

ز ایزد بدانم علاج مزاج　　طبیبم چه حق باشدش در علاج

چه حق العلاجی چه رسمانهٔ　　چه نقدی چه جنسی چه بیعانهٔ

چو این یاوه‌ها را از او بشنوم　　ز خجلت عرق بر جبین آورم

جلافت شمارم گر این گفتگو　　میان آورم با کسی رو برو

ندانم سنانم ز بیمار چیز　　چه دینار و درهم چه فلس و پشیز

چو مردم چنین‌اند و من هم چنان　　ببستم در خانه بر رویشان

مگر بر فقیری و یا دوستم　　که با او چو یک مغز و دو پوستم

بدیگر کسان گر طبابت کنم　　ز خود بار ننگی بدوش آورم

طبابت بود ننگ من ای پسر　　تقاضا ز بیمار ننگی بتر

تقاضای

تقاضای رسمی نیارم از آن　　که این با نگدی بود توامان

تقاضای حق العلاج ار شود　　گدائی و دریوزه کاری بود

دو فرزند من ای که نسبت بمن　　همان نسبت آمد که دل با بدن

چو دانم که شرط طبابت شما　　ندانید آرید هیچش بجا

طبیب ار شدید و معالج شوید　　همه غصه و غم بخود میخرید

چو نتوانم اندوهتان را شنید　　بگفتم جز از طب معیشت کنید

برای معیشت زراعت خوش است　　اگر نارسا شد تجارت خوش است

شما هر دو این کار آموختید　　بفضل خدا مایه اندوختید

نباشد شما را چو حاجت بکس　　به بخشش خدا حاجت آرید و بس

بهر حال رزق همه با خداست　　که کردارش از کار مردم جداست

همه علم اخلاق دانسته اید　　ز اخلاق خوش توشه بربسته اید

چو در محفل علم گویا شوید　　ز هر جانب اَحسَنتُما بشنوید

همانا زمان تلافی رسید　　که عمر پدرتان باخر کشید

طمع دارم از نور چشم علی　　که دارد دلم را ز خود منجلی

اجاره کند عالمی را بسال　　دهد اجرتش را ز وجه حلال

که در مکه آرد حج عمره بجا　　توقف کند هر سه شب در منی

پس از حج و عمره مدینه رود　　بجا آورد آنچه باید کند

زیارت نماید رسول امین　　رسول خدای جهان آفرین

شود زائر اولیای بقیع　　که باشند روز جزایم شفیع

چو خواهد برون از مدینه رود　　عراق عرب را مسافر شود

عراق عرب را اگر در رسد　　ائمه عراقم زیارت کند

بهر آستانی نیابت ز من　　کند تا شود رستگار ز من

چوفا

چو فارغ شود از همه کارها　　حقوق پدر را تو کردی ادا

چو سید علی کار خود را نمود　　بباید جواد این وصیت شنود

امیدم بتو ای نو جانم جواد　　گذاری بجودت پدر را بیاد

اجاره کنی مرد شایسته　　ز دین مسئلتها بدانسته

که پنجاه و شش سال سال قمر　　ز من روزه گیرد رساند بسر

به پنجاه و شش سال دیگر نماز　　بجا آورد با خضوع و نیاز

بانجام چون شد نماز و صیام　　کرم بر پدر ای پسر شد تمام

خدا در عوض قصر و ایوان دهد　　بهشت برین حور و غلمان دهد

بسم الله الرحمن الرحیم

خدا را کنم شکر ما لا کلام | که این فارس نامه نمودم تمام
بنام شهنشاه خورشید فر | ملک ناصر الدین شه بحر و بر
کشیدم بسی سال رنج دراز | بریدم ز خود رشته حرص و آز
که در فارس نامه حکایت کنم | بدرگاه شاهی شکایت کنم
ز شیخ عرب آن حسین کهین | لقب ظالم از پیش و ناظم پسین
چو در تکیه‌ها نسخه شمر خواند | بر او شیخ ظالم لقب باز ماند
بتدلیس پا در شریعت گذاشت | لقب ناظم او ورد و نظمی نداشت
نه درسی بد و نه درسی شنود | جز از روسیاهی سوادش نبود
چو با اهل دیوان هم آواز شد | همه خصلتش خصلت باز شد

شکار

شکار آز کند کله مغزش خورد | تنش را بمزد شکارش دهد
اگر شیخ ناظم بوقفی رسید | بچنگال و دندان بر او بر پرید
چو گردید زخم و بشد ناتوان | دهد نیمه‌اش را بدیوانیان
بمکر آن بکف مرده رباط آورد | نخست اهل دیوان شریک آورد
بگوید که این مال باشد حلال | رساندش بما حضرت ذوالجلال
هر آنچه گفتم بصدق آمدید | دو چشمم بدید و دو گوشم شنید
همان قصه سهل آباد من | که وقفست بر من ز اجداد من
تو نشنیده شیخ ناظم مگر | چه حیلت بر انگیخت آن حیله‌گر
که شد پیش قاضی شهادت بداد | که این سهل آباد کآباد باد
من از حاج میرزا براهیم راد | که روحش ز اجداد خود شاد باد
شنیدم که این ملک شهر وقف | نباشد در آن اصلی از تحت و سقف

رقمها ز دیوان چو بنگاشتند / مر این ملک را وقف پنداشتند

بگفتند وقفست و شهره نمود / که تخفیف باید چو دیوان فزود

نباشد در آن مدّعی هیچکس / پس این ملک حقّ فقیرست و بس

شهادت چنین داد و سوگند هم / اذا کرد کاهل غرض من نیم

چو بی صاحبست ای فقاهت‌نژاد / تواش مالک استی نگاهش بدار

گر او را فروشی فلانی خرد / هم قیمتش را بافزون دهد

چو بفروخت قاضی فلانی خرید / ثمن نصف عُشری بقاضی رسید

سپس شیخ ناظم تبسّم کنان / بیامد بگفت ای فلانی بدان

که این ملک را مفت نابرده‌ایم / تواش نقد و ما دین عوض داده‌ایم

چو گشتیم هر دو در آن مالکا / بود نصفِ مُلکی و نصفِ لکا

نه ترس از خدا و نه بیمی ز شا / نه شرمی ز مردم نه از هور و ما

چو من بنده بشنیدم این قصه را / ببردم بر قاضی این غصه را

که

که این ملک وقفست ز اجداد من / شود بر فلک این زمان داد من

بفرمود قاضی تو را غم مباد / دلت در برت دم بدم شاد باد

که این ملک را گرچه بفروختم / ولی شمع حکمی نیفروختم

که جفّ القلم وصف حالم شود / بروز جزا خود وبالم شود

بوقفیتش گر تو داری سند / بیاید فلانی ورا پس دهد

نویسم من این قصه را یک بیک / برون آورم خویشتن را ز شک

بدستش نوشت و بمهرش رسید / ثمن داد و از ترک اولی رهید

پس از اندکی آن فقاهت‌نژاد / گرفت او بر رحمت حق قرار

سوی جنت عدن پرواز کرد / خدا کار او را بر او ساز کرد

ز هجره هزار و دو صد رفته بود / سه سال و نود سال بر او فزود

که عمّ شهنشاه فرهاد راد / بملک حبش شه ایالت بداد

چو کردار او پیش شه نابسند / بفرمود در دولتش معتمد

بماه رجب والی حق پرست   بایوان جم آمد و بر نشست

سپس کار دولت بپرداختی   که یکسسته‌ها منتظم ساختی

در این سال شهزاده با کدخدا   که با داد و بیمه‌ز براو افزاین

در عدل و انصاف را باز کرد   همه کار ناساز را ساز کرد

حقوق همه مردم مستحق   گرفتی ز ناحق بدادی بحق

چو من بنده این نکته را یافتم   بدیوان عدلیه بشتافتم

بگفتم همه قصهٔ ماجرا   ز وقفیت ملک و بیع و شری

شهادت ز شیخ از فلان و حبه (نقل)   پذیرائی قاضی از بیع و عقد

خط او که این جا مهر داد و ختم   نه بر حکم شرعیش بهر و ختم

بفرمود شهزاده ام ای کیا   ندارم قبول از تو این ماجرا

که این شیخ شهره با تمامان شده   پسندیده اهل دیوان شده

اگر وقفنامه و یا حکم شرع   بیاری کنم باور از اصل و فرع

بروز دگر برگرفتم سند   ببردم بر حضرت معتمد

نخستین

نخستین یکی مجلس آراستی   ز هر صنف مردم در آن خواستی

سپس شیخ ناظم بیاید نشست   بر دست شهزاده حق پرست

یک از اهل مجلس نه گفت و شنفت   همه منتظر تا چه شهزاده گفت

بفرمود شاهنشه عدل و داد   مراد و سر مطلب یالت بلاد

نخستین کنم نظم ملک استوار   که هر کس شود بر خر خود سوار

دویم از رعیت ستانم خراج   که شد از خراج امر دولت رواج

سیم حق مظلوم بی بیش و کم   ستانم ز ظالم بحق رد کنم

بدانید در نظم ملک و خراج   نباشد مرا بر کسی احتیاج

کند هر دو این کار عقل سلیم   که او با دگر را کند مستقیم

ولی مردمانی بهم ریخته   بهم حق و باطل بیامیخته

ندانم حق را ز باطل یقین   مگر ز آنچه فرموده شرع مبین

نمودم من این انجمن استوار   که حق را ز باطل کنم آشکار

اشارت بمن کرد و گفت ای شریف حکایت کن آن ماجرای ظریف

بگفتم همه جزء جزء کلام ز سر تا به بن ماجرا را تمام

که این سهل آباد وقفی من بود شهره ز اجداد من در زمن

همین شیخ ناظم یکی پرده دوخت از آن پرده این ملک قاضی فروخت

شهادت بر قاضی او داده است که این ملک بی مالک افتاده است

سخنها چنین چون بقاضی رسید فروشید قاضی فلانی خرید

سپس نیمه اش را فلانی بداد باین شیخ ناظم که خیرش مباد

چو ناظم ز من حرفها را شنفت خروشید و جوشید و با من بگفت

که ای مرد مومن تو تهمت مبند بچیزی که بر خود نداری پسند

شوم خارج از حول و قوه خدا اگر بوده ام شاهد مدعی

قسم یاد کردم در این انجمن که گردد بری ذمه خویشتن

همین قدر دانم که قاضی بدوخت یکی جامه و برد آنرا فروخت

بشد

بشد نیمه آن که گشتم وبال بمن منتقل هم ز راه حلال

بفرمود شهزاده در ماجری سؤال و جواب زبانی چرا

کسی کاین قسم یاد آرد دروغ نباشد ورا هیچ در دین فروغ

ازین قسم سوگند در انجمن دروغین نگوید بجز اهرمن

سند گر بود خط در آر و بیار که خود گفتگو هیچ ناید بکار

خط و مهر قاضی که بودم سند گرفتش ز من حضرت معتمد

یکایک همه مطلبش را شمرد سپس آن سند را بمردم سپرد

بفرمود این خط بود مؤتمن کسش گر شناسد در این انجمن

خط و مهر چون شد ز دستی بدست تعجب بهر خاطری بر نشست

بناظم بفرمود شهزاده هین بچشم خود این مهر و خط را ببین

چو این خط قاضی بناظم رسید همان شد که افعی ز مرد بدید

بگردید مبهوت و سر زیر کرد نزد حرف دیگر چه زوج و چه فرد

پس گردن خود بخارید و گفت	نشانم در این انجمن هیچ گفت
علی الفور ناظم ز مجلس جهید	تو گفتی که دزدی ز زندان رهید
در خانهٔ قاضی آمد بگفت	سخنها لسبی زشت و خرمهره سفت
که قاضی چرا ماجرا تو بتو	نوشت و مرا کرد رسوا از او
سپس رفت و در خانهٔ خود نشست	در خانه بر خویش و بیگانه بست
در این نامه قاضی بسی گفته ام	ولی تا کنون نام ناورده ام
بود نام او شیخ مهدی راد	که روحش ز پیغمبران شاد باد
زمانزد دانا است و شهره بود	حسیب و نسیب آمده بی قصور
علوم ریاضی و فقه و کلام	بیاموخت در اصفهان تمام
بتکمیل علمی چو بودش شعف	بیامد سوی کربلا و نجف
کمر بست و بر زد ز خود آستین	بشد صاحب رای و فتوی یقین
چو از کربلا سوی شیراز شد	در علم بدانش همه باز شد

بنزدیک

بنزدیک چل سال این شیخ راد	رواج شریعت بشیراز داد
بماند از او شیخ جعفر نبیه	بمصداق اَلوَلَدُ سِرُّ اَبیه
پسر مر پدر را خلف آمده	از یرا که فخر السلف آمده
بمن گفت شهزاده در انجمن	سند دیگرت هست نو یا کهن
که این سهل باد ز اجداد تو	بود وقف بر تو بر اولاد تو
بده کاهل این انجمن یک بیک	بخوانند و آیند بیرون ز شک
شناسند هر یک صحیح از سقیم	لنوزندار لهر کیکی گلیم
نخستین یکی وقفنامه رسید	که آثار صحت در آن بد پدید
ز هر مجتهد حکم و تفهیم بود	که اعدادشان از ده و دو فزود
ز ارقام حکام و تعلیقجات	هم از دستخطها و پروانجات
هر آنچیز دیگر که بد پیش من	ز ملفوفه و رقعهای کهن
کتاب ستنها دو طومار آن	خطوط شهود عدالت نشان

تمامی بماندیم در آن انجمن | که بدگو نتانند بگوید سخن

شمردند در انجمن چون شهود | شماره ز هفتاد و دو بر فزود

سندهای من چون بصحت رسید | سخن ختم و مجلس دراز کشید

بفرمود شهزادهٔ پاک دین | نباید سخن گفت جز راستین

سندها بخواندند نو با کهن | چو دیدند محصول آن انجمن

بگفتند ما حاصلش را ز پیش | شنیدیم ز آباء و اجداد خویش

که این ملک وقفست و مشهور هم | ز اجداد این سید محترم

چو تصدیق از اهل مجلس شنود | بفرمود با من که بایست زود

فرستی همین صورة راستین | بدرگاه شاهنشه پاک دین

سندها به سجل و نسقش | بدرگاه شاهی فرستادمش

رسیده رسند تماما بمهر و سجل | که یادش بخیر خدای تعالی پناه

بفرمود شاهنشه از روی | بباید که هر عالم مجتهد

ببینند اسناد را تو بتو | شکافند احکام را مو بمو

سرسروران

سرسروران حاج ملا علی | بد اسلام را حجتی منجلی

همه عمر خود صرف در دین نمود | فروع مسائل از او بر فزود

دگر سید مجتهد صادقا | که در دین و آئین بود ناطقا

دگر مجتهد عالم مؤتمن | که نام شریفش محمد حسن

لقب میرزا باشد شیراز بلد | بود خادم دین خیر البشر

ببردند اسناد را پیش آن | چو خواندند و کردند خاطر نشان

خصوص آن خط و مهر قاضی داد | که از انبیا روح او شاد باد

بگفتند این مجتهدها تمام | که این بیع و این اشتری شد حرام

از یرا که ناظم شهادت چو داد | تملک در این ملک بودش مراد

بوجهی دگر این شهادت مدان | که میرزا ابراهیم گفتا چنان

بلی ناظم ار گفته بودی چنین | که این ملک بی صاحب آمد یقین

شهادت در این مدعی میشد آن | غرض گر تملک نبودی میان

اگر زین حکایت همه بگذریم | سندهای دیگر میان آوریم
بود هر سند حجتی بس متین | که وقفست این ملک باشد یقین
بباید که ناظم ورا پس دهد | بخواهد گر از ماردوزخ دهد
هر آنچه بگفتند بنوشتنش | بدرگاه شاهی فرستادنش
شهنشه چو این قصه‌ها را شنید | بفرمود حکمی بباید سدید
نویسند فرمان یکی استوار | که ماند بسی سالها برقرار
که ای عم اکرم دلت شاد باد | ز الطاف ما فارس آباد باد
سندها که سید فرستاده است | گذشت از لحاظ و بخاطر نشست
بباید که این ملک را بی‌سخن | سپاری با بن سید ممتحن
چو منشی بفرموده فرمان نگاشت | همان روز از انفاذ شیراز داشت
چو فرمان رسید و بپرداختند | دوباره یکی انجمن ساختند
بفرمود شهزاده کای مردمان | شنیدید البته در هر زمان

چو فرمان

چو فرمان یزدان چو فرمان شاه | که یزدان خدایست و شاه است شاه
در آن انجمن که نخستین بپا | نمودیم محض رضای خدا
هر آنچیز بایست مفهوم شد | تملک در او وقف معلوم شد
چو تکلیف شرعی بخاطر نشست | بیک مصلحت در پس پرده است
چو فرمان شاهی بیامد کنون | بباید که از پرده آید برون
بشیخ المشایخ بفرمود هین | چو بر شیخ ناظم تو هستی مهین
برو منزلش ماجری را بگو | هم از قول این انجمن روبرو
شریعت چو بی‌وقر بنداشتی | مکافات افسانه انگاشتی
نگشتی تو در حکم شارع مطیع | ترا صاحب شرع ناید شفیع
سر از چنبر حکم شاهی کند | برون گر کسی گردنش بشکند
ستیزه چو با حکم شاهی شود | سزاوار جزایش بزودی رسد
ترا گر نوشته بود دولتی | و با حجتی باشدت ملتی

بیاید که اکنون نماید بروز	وگرنه چو بخت بسازد لبوز
چو شیخ المشایخ برفت و بگفت	هم از شیخ ناظر جوابی شنفت
بیامد همان روز در انجمن	که ناظر در این ملک نارد سخن
بفرمود شهزاده نیل بخت	چو ناظر از این وقف بربست رخت
سجلی بباید در این ماجری	که تا رنج گردد از این ماجری
شود درج در وی همه گفتگو	سئوال و جوابی که شد رو برو
ز احکام شرع و ز فرمان شاه	که قدرش بود برتر از مهر و ماه
کتاب سِتَشها دو خط شهود	که هفتاد و دو بر شماره اش فزود
بفرموده اش نامه بنگاشتند	همه چیز در آن بپرداختند
سپردان خجسته سجل را بمن	که تعویذ باشد ز هر اهرمن
بفرمود کاین ملک وقفی تو راست	رضای خدا و شهنشه مراست
بفرموده اش ملک را بردمی	بدست امینش بسپردمی

همه

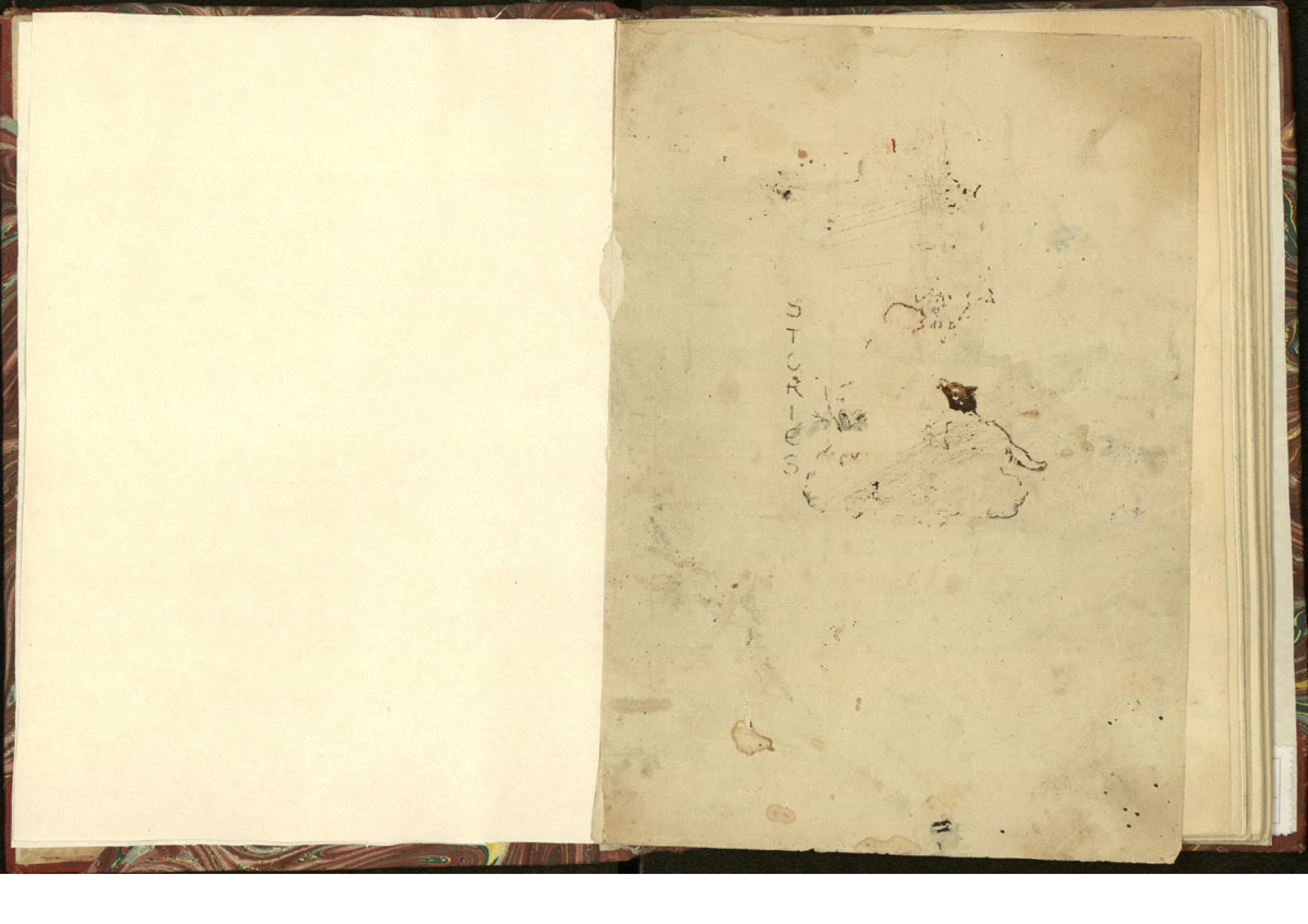
همه مشکل سهل آباد گشت	خود اسان تر از گفتن هفت و هشت
طلسمی چنین شاهزاده گشود	بسالی که پنج از نود بر فزود
پس از اندکی آن ایالت پناه	بدرگاه شه شد بفرمان شاه
همان روز ناظر زخانه دوید	چو دیوی که قرابه را بشکنید
دوباره بدیوانیان اشنا شد	در حیله انگیز پیشش باز شد
که رشوت بداد او بدیوانیان	مر این ملک را برد باز از میان
چو این بنده بشنیدم این رازرا	که ناظر ز نو خصلت باز درا
گرفته است و رشوه از این ملک داد	بدیوانیان ای که خیرش مباد
شدم پیش دیوانی و گفتمش	همه ماجرا و چو دُر سفتمش
بفرمود ناظر بمن رشوه داد	از این رشوه از بام طشتت فتاد
تو هم گر دهی رشوتی زود زود	ز بام طمع ناظر آید فرود
چنانش بشد باز حلق و دهن	که بستد ز من رشوه هفصد تمن

سپس گفت ناظم چو نشنیده است   که ناظر بیامد چراغش شکست
بگوئید گر رشوتی تازه تر   دهد از درختش بچینند ثمر
بخواهد گر از ملک وقفی مراد   بیارد دگر رشوه بایست داد
وگرنه که ستید غم از دل سترد   بمن داد نقدی و ملکش ببرد
چو بشنید ناظم که ناظر شکست   چراغی که در رشوه دادش زدست
بجیب تفکر فرو برد سر   بداد او سپس رشوه بار دگر
چو دیوانی این رشوه را برگرفت   شدند اهل این مملکت در شگفت
دو رشوه ز ناظم ستد یک زمین   بسر رشوتی شهره شد در زمین
چو با چهادم ز من رشوه خواست   بگفتم که فرمودات نیست داست
خود از عالم غیب گوشم شنید   که در رشوه هستی تو هل من مزید
چو کندی درخت عدالت زبن   برو هر چه خواهی در این ملک کن
که حکم خداوند و فرمان شاه   نمودی از این رشوه خواری تباه

نگویم



نگویم ز دیوانیان آن که بود   نمک را بخورد و نمکدان ربود
که آنچیز گفتم کنایت بود   کنایت ز تصریح ابلغ بود
رسول خدا خصم جانش شود   همه نعمت شه حرامش شود
پس از اندکی شیخ ناظم بمرد   از این ملک جز طوق لعنت نبرد
بماند از پسش یک نبیره پسر   بهر کار دارد نشان از پدر
بمانده است این ملک غصبی هنوز   بدست نبیره اش بسی سال و روز
بعدل شهنشه امید است و بس   ندادم بجای دگر دست رس
ز عدل شهنشاه بی گفتگو   بیاید دگر آب رفته بجو
امیدم ز شاهنشه دین پناه   که فرمان پیشین ندارد تباه
بگیرد مرا این ملک از اصل و فرع   سپارد باین بنده بر حکم شرع
که احکام شرعی ز فرمان شاه   شود استوار و نماند تباه


STORIES